

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

ناکام پرریویان

داستان بدیعست ادبی، اخلاقی و اجتماعی.

تألیف

رمان نویس نامی فرانسه

Pierre Loti

نگارش

تویم



۱۹۱۴

بیش قیمت



مرکز فروش کلاسیون مـصـور :

گنج دانش

تحریر خدایان

مؤسسه ایست ملی ، مخصوص انواع کتب جدیدۃ پارسى ، فرانسه ، عربى ، ترکی و اقسام لوازم التحریر ، که بہت ہیئتی از معارفخواهان تأسیس شدہ ، و بواسطۃ حـسن ارتباطی کہ با کتابخانہای نامیۃ فرانسه ، مصر و عثمانی دارد، ہر نسخۃ کہ سپارش دادہ شود در ظرف یکماہ وارد میکند . از ہر کجای داخلہ و خارجہ خدمتی ارجاع گردد بامنتہای امانت و درستی، مانند یکی از تجارتخانہای فرنگی، بفوریت انجام می یابد.

اخطار



بر بہائی کہ برای کتاب اعلان شدہ است، بہیچ اسم، نباید چیزی افزودہ شود.

کَلکِیُونُ مَضُو

رَیاضِیَّاتِ دِیْنِ

پریرویان نا کام

بہا :

۴ ۴ قرآن در ایران
۱,۹۰ فرمک « خارج



IMPRIMERIE SHEMS

Rue sublime Porte

CONSTANTINOPLE

ناکام پریر و یان

داستان بدیعت ادبی و اجتماعی .

تألیف

نویسنده معاصر فرانسه :

Pierre Loti

نگارش

قوم



لژان - سوئیس — مارس ۱۹۱۴



ای تخت شهنشاهی ، وی تاج کیانی
جاوید بدین خسرو پیروز بمائی .

شاهست وجوانست، از او چشم بدان دور؛
خوشرجه از این نعمت: شاهی وجوانی .

سلطان احمد شاه

به پیشگاه همایون اعلیحضرت قویشوکت اقدس • روحی فداه •

اعلیحضرتنا !

از آنجا که جشن مسعود ناجگذاری و جلوس میمنت
مأنوس شهریاری براریکه جهانبانی موقع بسیار مفتیبت که
هریک از بندگان عرض عبودیت و هنری نماید ، این
ذره یمقدار هم تفنن اوقات مبارک را بایجاد " کلکسیون مصور " .
مبادرت ورزیده ، دفتر نخستین آن را بتثال خورشید
مثال خسروانه زینت داده ، با قلبی سرشار از حیات شاه
پرستی ، باستان اعلی تقدیم میدارد . و باین نشبث ناجیزانه که
خود به تمامی نقصانش معترف است ، لزوم احیای زبان پارسی
و اصلاح معارف و ترقی ادبیات ملی را متذکر شده ، مزید
کامکاری و سعادت پادشاه جوان جوان بخت را از درگاه آلهی
مسلطت میناید ، و امید وار است که : سلطنت اعلیحضرت
برای فرزندان ایران بانواع میامن و تبریکات مقرون باشد ،
و در سایه توجهات ملوکانه این ملک و ملت پریشان قدمی
بطرف ترقی و اعتلا بردارد .

قویم



حکما و دانشمندان جهان در جات سعادت و سیادت هر قومی
 را تابع مدارج ترق و تنزل معارف و ادبیات آنان دانسته ،
 و برای سنجیدن میزان اعتلا و انحطاط يك امت مطبوعات آنها
 را بهترین مقیاس شمرده ، و صاحبان خبرت و بصیرت دانسته که :
 امروز ملل متمدنه بقوت قلم چه گامهای سریع در راه تقدم
 بر میدارند ، و چگونه عالم علم و ادب را با مشعلهای فروزان
 منور میسازند .

ولی متأسفانه درین قرن مشعشع بیستم که انوار تابناک

دانش بصحراهای آفریک و میان وحشیان (اوستراالی Australia) و آمریک هم نفوذ نموده، کوران مادر زاد ممالك ساپره و سائل تعلیم و تعلیم و مدارس مخصوص پیدا کرده ، جرائد و کتب باخطوط بر جسته برای آنها طبع و نشر میشود ، هموطنان ما از هزاریکی خواندن و نوشتن نمیدانند ، ابناء ایران از تغییر حال و کار دنیا بکلی غافل و بیخبرند ، سران بستم اهمیت بمصارف نمیدهند ، و دولت هم با اینکه احتیاج ملتش بتریه فکریه بیشتر از سایر احتیاجات است ، ابداً التفافی باین مسئله اساسی ندارد، حتی از تأسیس چند دبستان ابتدائی در مراکز ایالات و ولایات دریغ مینماید. بدیهیست، اگر جندی دیگر حال بدین منوال بگذرد ، لسان شیرین بیان پارسی که تنها وسیله ارتباط عناصر پراکنده ایرانست جزو زبانهای مرده بشمار آمده در جلوسیل بنیانکن السنه خارجه محو خواهد شد ، و هرگاه کسی این بیخبران را بحال خود گذارد ، و در تذکر و آگاهی چشم و گوش بستگان پافشارد، وقتی بیدار میشوند که آفتاب از مغرب طلوع کرده و در توبه را بسته اند. در چنین موقع اسفناکی که فساد اخلاق اهالی بمنشی درجه رسیده ، او هام باطله و خرافات پوسیده عقول ومدارك ملت را بست کرده ، رشته استقلال مملکت بموئی آویخته شده ، کشتی امید وطن در دریای طوفانزای مخاطرات چهار موجه گشته ، بر هرذبحی لازم است که ولو از قبیل حرکت مذبح هم باشد تشبیه بکند، و بیک وسیله اذهان همشهریان را پسرپی

علم و آگاهی متوجه ساخته چگونگی* مسافرت در جاده تمدن حقیقی و وصول بمراتب کمال انسانی را بآنها خاطر نشان دارد، این بنده که از هیچ راه نفوذ و اثری در عالم طبیعت ندارد، و وقتی در خارجه به بحاصلی میگذراند بایجاد «کلکسیون مصور» اقدام مینماید.

این کلکسیون که سلسله ایست از رمانهای ادبی* شیرین، تأثرهای بدیع نمکین، آثار مفیده اخلاقی، تألیفات تاریخی و اجتماعی، هرچند ماه یک بار در ۱۶۰ الی ۲۰۰ صفحه بامسلی جدید و اسلوبی مرغوب بطور مصور طبع و نشر میشود، و باگامهای آهسته بتقدیم خدمتی که در نظر دارد مشغول میگردد.

چون غرض اصلی از اقدام باین مشروع مهم فقط خدمت بمعارف پارسی و احیای زبان و ادبیات ملی و بمبارۀ اخیری فداکاریست، بهای هر نسخه ۴/۱ قران در ایرن و ۱,۹۰ فرنک در خارج مقرر میشود که دسترس عمومی باشد. همانا این خود دلیلیست واضح که ما از نشر کلکسیون مصور منتظر سود شخصی نیستیم، و علم الله در تعیین مبلغ تنها مصرف طبع، کاغذ، تصویر، تجلید، پست و حق العمل فروشنده را در نظر گرفته مزد خود را در آن میدانیم که این کلکسیون در محضر ارباب دانش موقع قبول یابد، و باین توجه ایشان متدرجاً از مرحله طفولیت بدرجات رشد و بلوغ رسیده یکی از وسائل فعاله* توسیع افکار، تهذیب

اخلاق و تکمیل اطلاعات یاران بشمار آید .
 امیدواریم کلکسیون مصور، بمساعدت و تشویق ترقی
 خواهان، در مسلكی که در نظر گرفته مداومت کند ، و
 طرفداران معارف نیز قدر این زحمت بیزد و منت را ، پس
 از مقایسه و موازنه با مطبوعات دیگر، نیکو شناخته شور و
 شوق نگارنده را مقنن شمارند .

لزان - سوئیس - مارس ۱۹۱۴

قویم





مؤلف



آنانکه بزبان شیرین فرانسه آشنا هستند میدانند که :
 Enchanté مسرور و کامکار و Désenchanté محروم و
 ناکام معنی میدهد . و این نام کتابیست که در سنه ۱۹۰۵
 میلادی بقلم رمان نویس معاصر (بی-لوتی Pierre - Loti)
 عضو محترم (آکادمی Académie) فرانسه ظاهر شده .
 بی-لوتی اسم مستعار است که مسیو (ژولی-ین - وی-ویو
 Julien - Viaud) صاحب منصب بحریه فرانسه در امضای
 تألیفات خود بکار می برد ، و بعبارة اخری نام قلم است نه
 شخص .

رمان نویس نامی در حسن تعمیر و لطف بیان سرآمد اقران
 و در فصاحت و بلاغت مشارالیه بالبنان است ، و نگارشهای
 او بتابلوی مینماید که بدقایق صنعت نقاشی شده باشد .

پی.ر - لونی در سال ۱۸۵۰ در Rochefort-Sur-Mer متولد شده ، پس از تکمیل تحصیل بخدمت بحریه دولت متبوعه خود داخل گشته ، به نیروی کفایت و لیاقت برتبه صاحبمنصبی رسیده ، و ضمناً هروقت حال و مجالی داشته بتألیف داستانهای بدیع کوشیده .

این نویسنده زبردست تمام عمر را بجهانگردی و دریا - نوردی گذرانیده ، باقطارخسته عالم و نقاط معموره دنیا سفر کرده ، بیشتر رمانهای خود را روی حیات بحریه و سکنه ممالك بعیده و ملل متبوعه نگاشته . و در اواخر دوره مظفری برای دیدن خرابه های برس بولیس و ابنیه قدیمه اسپاهان ، سفری بایران نموده و کتابی باسم Vers Ispahan نوشته .

پی.ر - لونی عشق مفرطی بزندگانی شرقی دارد ، کراراً بکشور عثمانی رفته ، سالها در کولستانینوپل گذرانیده ، زبان ترکی را خوب میداند ، چندین اثر قیمتی بیادگار این مسافرتها نگاشته که شبرین ترین و تازه ترین آنها همین " بربرویان " نامی است .

اهمیت این کتاب ، که یکی از شاهکارهای ادبی قرن بیستم اروپا شمرده میشود ، باندازه ایست که در ظرف هشت سال صد و شست طبع خورده ، به بیشترالسنة حیة عالم نقل شده ، و مطبوع طباع سایر ملل آمده .

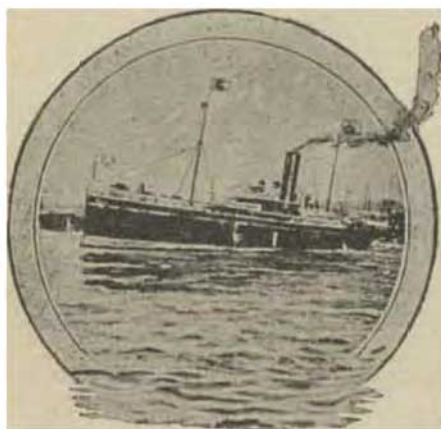
من بنده چون نخواستم ابناء وطن عزیزم از تماشای کلهای
 این گلشن بی بهره بمانند ، و اثری را که سدبار باید خواند
 یکبار نخوانند ، بترجئه آن اقدام نموده ، در تحریر و نگارش
 همان سبک مؤلف را بشهادت ساختم ، یعنی کار را سرسری نکردم
 و بقدّم تأمل آنرا را رفتم ، هرکجا محتاج بود بشرح و توضیح
 پرداختم ، و اوراق کتاب را بگراوور های دیدنی ، که بمصارف
 بسیار از مناظر فرح بخش طبیعی و ابنیه باشکوه دینی و قصور
 جلیله سلطنتی کونستانینویل گرفته شده ، آراستم تا فائده آن
 بیش باشد ، و خواننده را بحظ و لذتی وافر رساند .
 قویم





منزجر

بخش نخست





آندره - له‌ری André Lhèry رمان نویس
 معروف، در یک صبح رنگ بریده بهار سال ۱۹۰۱
 میلادی، در اقامتگاه ساده کنار دریای* (بیسکای .
 Biscay) که آخرین بوالهوس‌بهاش اورا از
 زمستان گذشته در آنجا نگهداشته بود، با حالت خستگی و ملال
 بسته پُست خود را باز میکرد .
 از کثرت نوشتجات آهی کشیده گفت : و ا ه ! جقدر
 امروز زیاد است ، بسیار زیاد .
 راست است . روزهایی هم که (فاکتور .. Facteur)
 * دریای بیسکای یا خلیج (گاسکونی Gascogne) در
 جنوب غربی* (فرانس France) و شمال (اسپانی Espagne)
 واقع است .
 .. فراش پست .

کتر ازین میآورد خشنود نبود. زیرا که خود را مقطوع الرابطة تصور مینمود.

بیشتر مراسلات زنانه، بعضی با امضا و پاره بدون امضا، پراز تمجید و تحسین و مبنی بر ستایش هوش و استعداد نویسنده زبردست فرانسه. تقریباً تمام اینگونه شروع میشد:

« مسیو! »

« البته شما از بدین خط يك زنی که وی را نمیشناسید بشکفت
خواهید آمد. »

« آندره.. از سبک آغازنامه لبخند میزد، لکن تعجبی باو
روی نمیداد، چونکه، حالا دیگر مدتیست، این لهجه برایش
طبیعی شده.

سپس هر خانم تازه که خویشان را، در چنین اقدامی،
اولین متهور عالم فرض مینمود، از نوشتن جمله ذیل خود داری
نمیکرد:

« روح من شقیقه كوچك روح شماست، میتوانم ادعا
کنم که، هیچکس مانند من لطف تألیفات بدیعه شما را
فهمیده.. »

در اینجا آندره، با وجود تازگی مضمون، تبسم نمیکرده
بلکه، برخلاف، متأثر میشد. چه: تصرف در آنقدر از
موجودات دوردست، که دیگر امید دیدن آنها را نداشت

بخطارش میگذشت. و این مسئله او را بفکر انداخته، وجدانش را راحت نیک گذاشت.

درین رسائل وارده، مکتوبهایی یافت میشد، که گویی فریادهای حقیقی استمداد است بجانب برادر بزرگی رانده شده، و طوری بصفای قلب و خلوص مودت قلمی گشته که نمیتوانست بخواند و از اظهار مهربانی و ملاطفت دریغ نماید. آندره - لهری، پس از آنکه کاغذهای رسانه خودستا را دریده در سبد میربخت، اینها را کنار میگذاشت که جواب بنویسد. ولی افسوس! که اغلب وقت و فرصت و فایمیکرد، و بیچاره نامه‌های شیرین لهجه رو بهم متراکم شده، بزودی، در امواج نوشتجات لاحق غرق و در ظلمت فراموشی معدوم میگشتند.

بُست امروز صبح محتوی پاکتی بود که (Timbre) نمبر عثمانی داشت، و در روی (Estampe) استامپ آن این اسم، که همیشه مایه اضطراب آندره، است، بوضوح تمام خوانده میشد: استانبول.

استانبول!

مگر در این کله چه سحر و افسون نیست!
قبل از این که مهر از سینه نامه برگردد، احساس قشعریه کرد - از آن قشعریه‌های غیر قابل بیانی که هر وقت با هم

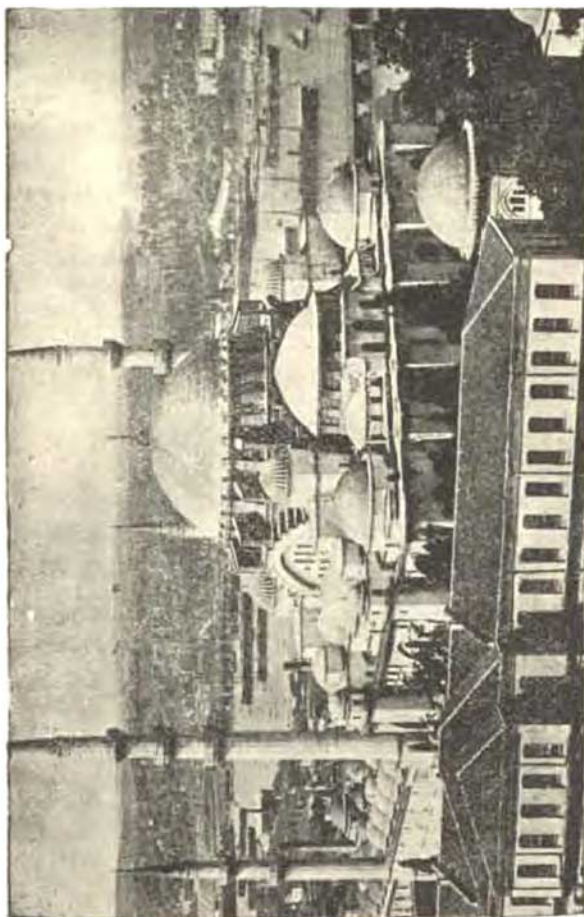
• مهر پستخانه.

استانبول میرسید براو طارش میشد، و تذکارات گذشته را بخاطرش میآورد. يك سواد شهری در عالم خواب و خیال جلوجشمهایش، که تمام دنیا را دیده و اقطار خسته کره ارض را سیر کرده، مجسم میکردید؛ شهر منارها و گنبدها، یگانه دیار باشکوه بی همتا، که با حالت عظمت روی تپه ها کشیده شده، و دائرة آبی رنگ دریای* (مرمره Marmara) در جلو افق سدی تشکیل داده.

آندره، پانزده سال پیش، درین مراسلات غیر معروفش چند نامه از حرمهای ترك دریافت کرده بود، که بعضی نسبت باو اظهار میل مینمودند و بعضی دیگر عواطف خویش را بایک نوع ملالت خاطر ابراز میداشتند، زیرا که رمان نویس نامی، در ضمن سرگذشتهای* جوانیش، اسرار عشقبازی* خود را بایکی از خواهران بدبختشان فاش نموده ..

.. در سال ۱۸۷۶ میلادی، بر اثر حادثه قتل کنسولهای خارجه در (ماکدونیا) که بیشتر دول فرنگ کشیمای جنگی* خود را برای مطالبه مجازات مرتکبین بدو احوال اروپائی* عثاف فرستادند، بی-ر-لونی (که خود را درین کتاب آندره-له ری نامیده) بمناسبت اینکه در بحریه فرانسه سمت صاحبمنصبی دارد، بصفت رسمی بسلانیک میرود، و بدخترکی چرکی-مهر میوزرد. و در مراجعت با استانبول، چون جاذبه عشق ماهروی* جوان را بد آنجا میکشاند، در یکی محله های اسلامی خلوتگامی ترتیب داده، مامی چند بایکدیگر بیوس و کنار میگذرانند. لکن، همینکه نویسنده زبردست بفرانس احضار میگردد، بیچاره دخترک جوانمرك میشود. و این اشاره بآن داستان است.

در جلو چشمهای آندره نمایش میداد، و آرامی و سکون بحر
مرمر را با آن مناظر فرح‌انگیز و سواحل باصفائی که براست



از اسرار اسلام بخاطرش می‌آورد.

سر زمین (باسک Basque) ، که پیش اینقدر شیفته و شیدای آن بود ، دیگر بنظرش نیامد بزحمت توقف ارزش داشته باشد ، و از خیالات سابقه که : میل داشت هنوز جندی دریاهای (پیرنه • Pyrénées) ، در قرای اطراف . حتی در این شهر کهنه (فونتارابی • Fontarabie) بماند ، هیچ در خود نمی یافت .

دریغ از استانبول ! آن خطه مینو نشان ، در سایه گنبدهای باشکوه معابد ، و کوچه هایی که سکوت مطلق در آنها فرمانفرمائی میکند ، در ناحیه بی انتهای کورستانهایی که شبهای جمعه ، مقارن غروب آفتاب ، هزاران شعله های زرد رنگ بسیار ضعیف برای ترویج روح مردگان روشن میشود . آن دو ساحل فرح بخشیکه بهم نگاه میکنند ، اروپا و آسیا ، و در طول بوغاز (بوسفور Bosphore) منارهای مساجد ، قصور عالیه و بساتین جبله را باتغیر دائمی منظر بیکدیگر نشان میدهند . آه ! جقدر زشت و عبوس است خلیج گسگونی .

چرا اینجا مانده است ؟

این چه سفاقتیست که انسان ساعات گرانبهای عمر عزیز را در چنین جائی تلف کند ؟ و حال اینکه در آن سواحل سبز و مصفی و امکنه جنت آسا بقدری دلخوشی و مسرات هست که

- سلسله کوهیست بین فرانس و اسپانی .
- شهریت در ساحل دریای " بیکای .. متعلق باسیانی .

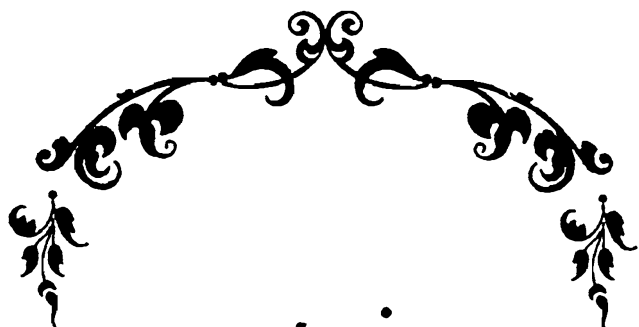
سرگرمی با آنها مرور آیام و فرار وقت را از خاطر میبرد! ...

ولی ، خلیج گاسکونی هم بامنظره وسیع افق و بادهای
تند و امواج شدید اقیانوس (آتلانتیک Atlantique) خلی
از لطافت و صفا نبود ، و مؤلف مشهور فرانسه آنجا را هم
دوست میداشت .

در این هنگام آندره - لهری ، برای دفعه اول ، احساس
کرد ناخوشی علاج ناپذیر بوالهوسی و ولگردی خود را .
چه ، میدید : حال بدویان صحرانورد را پیش گرفته ، قلبش
مرور بجائی علاقه پیدا میکند . و هیچ چیز دلبسنکی
دائمی ندارد .

خدایا ! برای چه او باید دو وطن داشته باشد : یکی موطن
اصلیش در غرب و دیگر وطن شرقی ؟ ...





فصل دوم



ر همین ماه آوریل ، ولی هفته بعد . اشعه
 فروزان آفتاب از خلال برده حریری در
 خوابگاه دخترک جوانی تابیده بود. آن آفتاب
 صبحانه ، باینکه ازین برده و شیشه های بنجره
 و میله های آهنین نفوذ میکرد، وجدآور و نشاط انگیز مینمود.
 این مسرت موقتی و اشتباهکاری دائمی ، که طبیعت درنجدید
 فصول وگذشتن دی و آمدن بهار تولید میکند ، ازبدو عالم
 در وجود مخلوقات ساده باکامل ، نفس انسان و حیوان .
 حتی در روح مرغان خوش الحان هم مؤثر بوده است .
 ازخارج غرغه شوروغوغای پرستوهائی که تازه ازگرمسیر
 برمیکشند ، و صدای طبل که باآهنگ شرق مینواختند ،
 بکوش میرسید ، گاهگاهی هم غرش مهیبی ، که گوئی ازگلوی

کاغذ را سیاه نموده باشند . بعضی کتابها از قبیل : آخرین اثر (کونتس دو نوآی La Comtesse de Noailles) ، اشعار (بودلر • Baudelaire) و (ورلن • Verlaine) ، فلسفه (کانت • Kant) و (نیتزش • Nietzsche) در مبله‌های مطبق کار (ساکس • Saxe) دیده میشد . بلا شک ، يك مادری در این خانه نبوده است که اوراق و رسائل را واری و تفتیش نموده ، التهاب آن دماغ جوان را تسکین بدهد .

در چنین اطاقی که خورده گیرترین دختران "پاری" میتوانند با آسایش زندگی کنند ، چیز بسیار غریبی که بنظر میرسید ، لوحه بود که اسم و طلسمی با خطوط درهم روی آن نقش کرده بالای سر تخت خواب ، در همان جاییکه بعضی زنان ساده لوح عیسوی ، شاید هنوز ، صورت جلیب را نصب میکنند ، آویخته اند . این (تابلو Tableau) ، که یکی از آیات فرقان محمد بخط ثلث عربی روی غنجل سبز با گلستان قلابدوزی شده بود ، نمونه از هنرهای قیمتی قدیم محسوب میشد .

- شارل - بودلر شاعر فرانسه ۱۸۶۷ - ۱۸۲۱ .
- پل - ورلن شاعر و نویسنده فرانسه ۱۸۹۶ - ۱۸۴۴ .
- امانوئل - کانت ، فیلسوف نامی آلمان ۱۸۰۴ - ۱۷۲۴ .
- فرده ریک - نیتزش ، فیلسوف آلمان ۱۹۰۰ - ۱۸۴۴ .
- یکی از املاک آلمان .
- جلیب کله ایست پارسی که نازیان مغرب کرده صلیب میگویند .

نغمه سرائی، پر آشوب دو پرستویی که پیشمرمانه دم پنجره
 نشسته بودند، ناگهان آن چشمهای درشت را در صورت بد آن
 کوچکی و زیبایی نیمه باز کرد — چشمانیکه مردمک وسیع
 داشتند، و از حالت تردید و اضطرابشان چنین بنظر میآمد از
 زندگانی درخواست و بحقیقت مطلق استرحام میکنند که
 بزودی يك رؤیای طاقت فرسای تحمل ناپذیری را از آنها
 دور سازد.

لکن حقیقت، بی شبهه، با آن رؤیای ناگوار کمال موافقت را
 داشت، زیرا که، هر چه خیال جمع میشد و تذکرات عود
 میکرد، نگاه آن چشمهای فتان ناریکتر میگشت، نا حدیکه
 بزیر افتاد، مثل اینکه، با منتهای یأس و ناامیدی، در مقابل آن
 قوهٔ مقهور نشدنی تسلیم گشته باشد. چه، در اطراف خود،
 شاید، پارهٔ چیزها مشاهده مینمود که بکلی او را متقاعد کرده
 از اشتباه بیرون میآورد: در يك جعبهٔ سرکشوده، نیتاج
 جواهر درخشان؛ روی صندلی، جامهٔ سفید ابریشمی،
 لباس صروسی، با گلهای نارنجی.

در آن اثنا در بهم خورده، شخص لاغر اندامی با چشمان
 فروزان فریبده، جامهٔ مشکی، (شابو • Chapeau)
 بزرگ سیاه، دارای يك سادهٔ کمی ممتاز، و قیافهٔ جدی، اما
 بدون خشونت، وارد شد. دختری تقریباً پیر، ولی معذک

• کلاه فرنگی •

هنوز نمیشود گفت پیراست ، یا ، معلمه صاحب (دیپلوم •
(Diplôme) ، از خانواده نجیب کم بضاعتی .

لدى الورود ، بایک حرکت مظفرانه کودگانه ، پاکت
سربسته را که از "پست رستانت" گرفته بود بلببت سنگول
نشان داد ، و بزبان فرانسه گفت :

— مادموازل •• Mademoiselle ، کوچکم ، آخر
بوصال این رسیدیم .

شاهزاده خانم ملوس ، که هنوز در تخت خواب بود ،
باهان لسان ، بدون اینکه لهجه خارجه از آن مفهوم شود ،
جوابداد :

— راستی ؟

— آری ، راستی . . . طفلك عزيزم . جز او از که
ممکن است رسیده باشد؟ به بین! روی پاکت هم «زاهده خانم»
نوشته شده است یانه ؟ آه ! مگر این نشانه و کلمه جواز را
بدیگری هم داده باشی ، در آن صورت مسئله فرق میکند .

— اه ! اینکه میدانی نبوده ، و چنین نشانی غیر از او
بکسی داده نشده .

— پس ، دیگر جای شك و تردید نیست .

دختر جوان این دفعه چشمهارا بکلی باز کرد ، در حالیکه
سرخی لطیفی در گونه هایش ظاهر بود . مانند طفلی که غصه
بزرگی داشته ، ولی بواسطه يك اسباب بازی فوق العاده که

• تصدیقنامه علمی .

•• خانم دختر .

باو داده شده ، لحظه ، همه چیز را فراموش نموده باشد . —
 باز بچه آن نامه بود که پیوسته در دستهای کوچکش پشت و رو
 میکرد . لکن ، ضمناً هم مضطرب و متوحش مینمود ، مثل
 اینکه مرتکب گناه بزرگی شده است .

خواست سر یا کت را بگشاید ، ولی دست نگه داشت ،
 و بایک آهنگ نمائی مخلوط بکرشمه و ناز گفت :

— مادموازل خوبم ، مادموازل مهربانم ، از بوالهوسی
 من آزاده خاطر نشوید ! میدارم برای خواندن مکتوب
 تنها باشم .

معلمه فرنگی بطور شگفتی پاسخ داد .

— اه ! عجب مخلوق کوچولوی غربی هستی ! بسیار
 خوب ، چنین باشد . البته ، بعد از مطالعه بمن هم ارائه خواهی
 داد ؟ شاید استحقاق داشته باشم . پس من میروم
 شایو و تور صورتم را بردارم . . .

واقعاً مخلوق کوچولوی غربی بود ، و ، بعلاوه قدری
 برهیزگار هم مینمود . چه : قبل از کشودن نخستین خطی که
 از طرف يك مردی باو رسیده ، مناسب دید برخیزد سر
 و زلفش را بشواید . بنابراین ، فوراً بلند شده لباس صبحگاهی
 آبی رنگی ، کار درزیهای • قابل کوجه صلح - Rue de
 la Paix ، در بر کرده ، و گیسوان خرمائی خود را در

• پارسی خیاط است .

پارچه از (گاز . Gaze) مستور داشت ، آنگاه ، لرزان
لرزان مهر از سرنامه برگرفت .

مکتوب بسیار مختصر و حاوی ده سطر ساده بود ، —
با یک درآمد غیر مترقبه که هر چند ، برخلاف انتظار ، جاذبه
و عمق نداشت — سبب تبسم او گردید . — جوابی مؤدب و
دلنواز ، شامل تشکری که اندک خستگی و کسالت هم از آن
استنباط میشد ، همین و دیگر هیچ . ولی ، معذک ، امضاء
نویسنده خیلی واضح و خوانا مینمود : آندره — لهری . و این
اسم ، که با آن دست نوشته شده بود ، در بر روی قتان تولید
یک هیجانی نمود که بدوار سر شباهت داشت . و همانطور که
نویسنده فرانسه در آنجا از وصول نامه ، با تمبر عثمانی و استامپ
استانبول ، دردش گذشت که پیش آمد تازه برای او نیه
شده ، همین قسم خانم دختر ترك هم در اینجا ، بواسطه جوابی
که وصول آن بایز رگترین حوادث دوره حیاتش تصادف نموده
بود ، احساس چیزی میکرد که نمیدانست میمون است یا
مشنوم . این مسیوقی که از مدتهای مدید در جولانگاه خیال
و هر صه افکارش سلطنت مینمود ، این مردی که بقدری از وی
دور و ملاقاتش برای مشارالها ممتع الحصول بود که گویا
هر کدام در کره دیگری مسکن داشتند ، حالا یکمرتبه از امروز
صبح ، فقط بوسیله چند کلمه که بخط و امضای خود بدو نوشته
داخل زندگانش شده است !

• پارچه بسیار نازکیست .

هیچوقت ، لعبت شنگول ، خود را تا این اندازه محبوس و
آسیر تصور نکرده ، و حرص با آزادی ، فضای وسیع ،
 دودن در دنیای مجهول را آنقدر حس ننموده بود . . .



قدمی بطرف پنجره که اغلب ، برای دیدن بیرون ، جلو
 آن بآرنج تکیه میداد برداشت: — ولی خیر، آنجا برمیخورد
 بدان میله‌های آهن و شبکه جویی که همیشه مایه اشتعال ناظره
 خشم او میشد . سپس برگشت بسوی يك در نیمه‌بازی ، وبا

تلك با دامن آن جامه هروسی را ، که روی فرش مجلی گسترده شده بود ، عقب زد ، — درب (کابینه . Cabinet) آرایش ، که تمام از مرمر سفید و خیلی وسیعتر از اطاق اولی مینمود ، و پنجره های عریضش بدون میل آهنی و شبکه جوبی بیاض با صفائی پراز چهارهای سد ساله مشرف بود . و در حالیکه آن مکتوب را باز کرده در دست داشت یکی از این پنجره ها تکیه داد ، مگر آسمان آزاد را به بیند ، و از منظره فرح انگیز درختان و شکوه گل های سرخ نو شکفته لذت برده ، آن گونه های سوری وش را بهوای لطیف و نوازش آفتاب عرضه بدارد

آه ! چه دیوارهای بلندی اطراف باغ را احاطه کرده ! چرا این دیوار را ، مثل حصاری که دور فضای زندان کشیده باشند ، آنقدر بلند کرده که مجبور شده اند ، در فاصله های معین ، پشتی بانها برای نگهداری آن بزنند !؟ شاید محض اینکه : از رفعت ترین خانه های مجاور ، هرگز کسی را که درین باغ محصور گردش میکند نتوانند به بینند !

بیچاره دخترک ، با وجود دلتگی* يك چنین محصوریتی ، آن کهنه باغ را که مشحون بود از چنهای طبیعی ، و خیابانهاییکه در میان حاشیه های شمشاد آنها عاف بسیار روئیده ، و کوشک کوچکی جلو حوض مرمری که آب از فواره وسطش جستن

• در اینجا اطاق معنی میدهد .

مبکر در سایه جنازهای انبوه پیچیده بر از آشیانه طيور
سر بگریبان تفکر فرو برده ، دوست میداشت .

در آن روضه باصفا ، که سابقاً تمام محسنات دوره قدیم را دارا بوده ،
بك روح شیرین حزن انگیزی مشاهده میشد ، که کوئی کم-
کم ، بمرور سنوات ، از گرفتگی خاطر بربرویان محبوس بنحود
جذب کرده است .

امروز صبح چند نفر مرد ، — سیاهان بیریش ، —
یکتا پیرهن در آنجا بودند ، که برای تدارکات روز بزرگ
نامی ، یعنی فردا ، کار میکردند : یکی بین درختان نجیر میکشید ،
دیگری فرشهای نفیس آسیائی بزمین میگسترانید . همینکه
نظرشان بدان خانم دختر جوان افتاد ، طوری از روی
یگانگی و احترام اورا سلام دادند که وی نیز مجبور شد با
تبسم فرح آمیزی جواب بدهد — اما بناگاه ، با وحشت
خود را عقب کشید ، زیرا که : چشمش بیک دهقان سیل
خرمائی جوانی افتاد ، که برای آوردن سبدهای گل ، بمحرمسرا
داخل شده ، و تقریباً ، صورت اورا دیده ...

نامه ! آری خطی از آندره - له‌ری در دستش بود که
راستی از طرف او رسیده ، و عجالتاً بر همه چیز تقدم و برتری
داشت . هفته گذشته بواسطه عدم تعادل و پریشانی خاطر که
از وحشت این عروسی اجباری در خود حس مینمود ، آن
رشادت و نه‌ور را بمخرج داده و باو کاغذی نوشته بود.

آن مکتوبی که در نظر دخترک اینقدر مهم می‌آمد آیا چه بود ؟ فقط چهار صفحه اظهار خصوصیت و اتحاد و عرض حریمت عقیقانه ، و در خانه درخواست جواب فوری ، بیک عنوان مجمل عربی ، بطور پست رستانت .

اگر چه آدرس مخاطب را نداشت ، ولی از ترس اینکه شاید بعد تردیدی در ارسال نامه نماید ، خود را به بحث و اقبال تسلیم نموده ، بتوسط معلمه قدیمش ، مادموازل (استر بنو Esther Bonneau) فرستاده بود . — مادموازل استر بنو ، صاحب منصب تعلیمات عمومی ، کسبست که لسان شیرین بیان فرانسه را باو آموخته ، و در آخر دوره تحصیل ، برای مزاح و خنده ، قدری هم از زبان (آرگو • Argot) منتخب از کتابهای (ژیب • Gyp) بوی یاد داده است .

حسب حال در ماندگی دختر جوان بمحل خود رسیده بود ، و رمان نویس نامی ، شاید بایک رنگ آمیزی شک و تردید ، اما رویهم رفته بطور نزاکت و ادب ، جوابی نگاشته ، و این چیز است که لعبت فتان میتواند بمحلیترین دوستان زنانه خود نشان داده ، صرق حسد آنها را بمحرکت بیاورد ...

ناگهان ، بیک حالت بیصبری در مشارالها پیدا شد که آرا بنظر دختر عموهایش ، که برای او بمنزله خواهر هستند ، برساند ، چه

• زبان حامیانه فرانس .

•• اسم مستعار پست که محرره مشهور فرانسه (کونئس دومارتل Comtesse de Martel) درامضای آثار فکاهی خود بکار برده .

آنان ، هنگام فرستادن نامه ، مدعی شده بودند که آندره -
له‌ری جواب نخواهد نوشت . چون خانه آنها خیلی نزدیک ،
و در همان محله مرتفع واقع بود ، با خود گفت : وقت را
بآرایش و تبدیل لباس نباید تلف کرد ، با همین جامه
صبحگاهی میتوان بدآنسو شتافت ، و فوراً بایک لهجه محکم
آمیز کودکانه ، که کنیز مهربان یا دایه پیری را میخوانند ،
بانک زد : « دادی ۱۰ » .

هنوز هم بلندتر : « دادی ۱ » .

چون جوابی نشنید ، مانند کسی که حادث کرده است
همیشه برای هوس فرمایش او گوش با‌آواز فرا داشته باشند ،
از نیامدن دادی برآشفته و با سر انگشت تکمه زنک
(الکتریک Electrique) را لمس نمود .

بالاخره ، دادی پیدا شد ، لکن حضور او در این اطاق
آلفرنک غرابتش از آن آیه قرآنی که روی مخمل سبز قلابدوزی
کرده بالا سر تخت آویخته اندیشتر بود : صورت بکلی سیاه ،
مقنعه که تارهای سیمین داشت یا شامق وار بدور سر پیچیده ،
کنیزی از اهل (اتیوپی .. Ethiopie) موسوم به غنچه گل ...

• عنوان دوستانه ایست که کنیز یا کلفت محرم را بآن میخوانند ،
مثل : دده .

• اتیوپی کنایه از مملکت حبش است ، که تا چندی پیش اهالی
آن مانند حیوانات خرید و فروش میشدند ، و اینک بواسطه اقبال
تمدن جدید تشکیل دولت امپراتوری نموده ، (ایتالیا Italie) را
که یکی از دول مقتدره اروپا بشمار میرود ، چون سرنجواز محدود آنها

دخترک بنای عتاب را گذاشت ، و بایک زبان غریب
آسیائی ، که محققاً مایهٔ شگفتی بردها و مبلها میشد ، گفت :
— غنچه گل ، تو هیچوقت اینجا نیستی !

ولی ، طوری برآفت و ملائمت این عبارت را ادا کرد ،
که بسی از ثقل ملالت آن کاست . و آنکهی تغیر و تشددش هم
یجا بود ، زیرا که غنچه گل ، برخلاف ، هرگز از پشت در
دور نمیشد ؛ ویوسته ، مانند سک وفاداری ، سر بر آستان داشت .
بربروی جوان از این عادت مملکت خود در رنج
بود که : درها نباید بند و کلون داشته باشد ، و کبزان هر-
آن بخوانند بتوانند سر زده داخل اطاق شوند ، و شخص
را لحظهٔ آرام نگذارند . غنچه گل آنروز صبح ، دست کم ،
بیست مرتبه بایک پنجه با آهسته بدآن غرفه آمده است که
به پیند خانم کوچکش بیدار شده باشد ، و چقدر خیال او را
وسوسه میکرد که آن شمع فروزان را خاموش نماید ، لکن
چون شمعدان در روی میز تحریری بود که اجازهٔ نزدیک شدن
بدآن را نداشت ، و آنجا را اراز اسرار خطرناک تصور مینمود ،
میترسید ، شاید ، واسطهٔ خاموش کردن شعلهٔ کوچک بآن
مجسمهٔ مومی آسیبی برساند .

داشت گوشمال سختی داده ، عساکرش را اسیر و ، الاح چین کرده ،
مبالمی فدیہ یا نازشت گرفتند . — آری ، سیاهان صحرای آفریک
و وحشیان حبشستان ، بنبروی اقدام و همت ، اینجا رسیدند ؛ و اولاد
ساسان و کیان هنوز ، سرزنان و سینه کوبان ، موکب خردجال را
در کار استقبالند . . .

لعبت شنگول گفت :

— دادی ، زود چارشف • مرا بیار • میخوامم بخانه
عمقزیهایم بروم •

غنچه گل بغچه آورد • و شروع کرد به پچیدن آن طفل
در کفن عزرا : پارچه نیلگونی که شیه بود بیاجین بالای جامه
صبحگاهی براو پوشانید ، مقنعه سیاهی مانند قلنسوه کشیدشان
روی سر و شانهایش افکند ، و با نور مشکی نازی که با
سنباق بدآن وصل نمود عارض تابناکش را مستور داشت •
و درآشای رفت و آمدیکه برای تکفین آن جسم لطیف میکرد ،
بزبان آسیائی زمزمه مینمود ، و پاره عبارات کودکانه بسان
لای لای اطفال میسرود ، تو کوئی ، ابدآ ، بدرد دل عروس
جوان وقهی نمیکذارد • و مضمون آن سرود این بود :

— جقدر خو برو و رعناست ، رنك مویش خرمانی و
زیباست ، آن بیک جوانی که فردا برای بردن خانم نازنین
من میآید ، و ما هردو را بیک سرای عالی و قصر باشکوهی
میرد ، اه ! جقدر خوشحال و سعادتمند خواهیم بود ...

دخترک متغیرانه گفت :

— ساکت شو دادی ، ده مرتبه غدغن کرده ام حرف
اورا یش من نزنند !
و پس از لحظه برسید :

— غنچه گل ! آتروز که آمد بدرم راه به بیند ! تو آنجا

• همانجا جادر را "چارشف" میگوبند •

بودی ؛ بگو بدانم صدای بیک چطور است ؟ قدری شیرین
و ملایم نیست ؟

— آری، ملایم جولغمه فرح انگیز (Piano)
مثل آن وقتی که بادست چپ میروی ناجانی که سدا تمام میشود ..
همانطور روح نواز و شیرین است ؛ خدا ، چه سبیل‌های
خرمائی قشنگی دارد! اه، که بیک جوان چقدر خوشگل است !
لعلت شنگول بفرانسه ، بالهجه پارسی خالص ، از روی
مزاح بخود گفت :

— بسیار خوب ، چه ازین بهتر !

سپس بزبان آسیائی پرسید :

— آیا جده‌ام بیدار شده است ؟

— نه ، خانم بزرگ فرموده اند که امروز تا دیرگاه
خواهند خوابید ، برای اینکه فردا سر حال و تر دماغ باشند .
— پس وقتی بیدار شد باو بگویند که من خانه عمه‌زهاجم
هستم . برو اسمعیل پیر را خبر کن مارا با آنجا برساند ، فقط تو
و او را همراه می‌برم .





فصل سوم



رین هنگام، مادموازل "استرینو" بالا، دراطاق خودش، - اطاقی که پیش مسکن داشته و حالا آمده دوباره آنرا گرفته است که برای جشن

فردا حاضر باشد - قرین اضطراب وجدانی بود.

راست است او کتب: کانت، "نیتزش" و "بودلر" را روی میز تحریر وارد نکرده، مجده ماه قبل، که تحصیلات خاتم جوان را تمام شده فرض مینمودند، ترك این قصر وسرا را گفته بحرم يك پاشای . دیگر رفته است که دختران کوچکش را درس بدهد و درغیاب وی، چون کسی نبوده که اوراق و نوشتجات شاگرد اولش را واری نماید، دخترک دستی از آستین بیرون آورده و بمطالعه کتابهایی که درآن سن ممنوع است پرداخته، ولی، معذک خود را اندکی

• از القاب رسمی دولت عثمانی .

مستول پرواز بیقاعده آن عقل جوان میدانست .
 از این گذشته ، مکانبه با آندره - لهری ، که او هم مساعدت
 و همراهی کرده ، آیا بکجا خواهد کشید ؟ اگر چه آنها هرگز
 بملاقات یکدیگر نایل نخواهند شد ، لا اقل این مسئله مسام
 است ، وصحت آن را آداب و رسوم ، میل های آهین و شبکه های
 چوبی ضمانت میکند . . . اما ، با وجود این . . .

معلمه فرزنگی ، همینکه از بالا پائین آمد چشمش بیک
 مخلوق کوجولوئی افتاد که خود را برای رفتن کوجه هیولای
 مضحك و شبح - سیاهی ساخته ، با حالت عجز و اضطراب
 میروید ، پرسید :

— دوست کوچکم ، کجا میروی ؟

بربروی جوان با نگه داشت و گفت :

— خانه عمقزیهایم ، محض نشاندادن این (این اشاره
 بنامه بود) ، شما هم ، البته ، میآید که آنجا با هم بنخوانیم ؟
 آری ، برویم ، برویم ، یورنمه برویم !

— خانه عمقزیها فان ! بسیار خوب . . . بس من بروم
 شاپو و نور صورتم را بردارم .

— اه ! حالا يك ساعت هم باید سرگردان شاپوی شما
 بشویم . (زوت . Zut) .

— به بین عزیزم ، به بین ! . . .

— چه چیز را به بینم ! . . . برای اینکه شما اروپائیا نمیگوئید :

• لغت طامیانه ایست که در اینجا افاده بیامیتی و نفرت میکند .

زوت برای شاپو ، زوت برای تور صورت ، زوت
برای بیک جوان ، زوت برای آینده ، زوت برای زندگانی ،
زوت برای مرك ، زوت برای هر چیز !

مادموازل بنو ، چون يك بحران اشکی را نزدیک دید ،
محض تغییر موضوع ، دستهارا بیکدیگر وصل کرده ، سر را
بزیر افکند ، و حالت محزونی بخود بسته بآهنك ملامت گفت :
— عزیزم ! فکر کن ، آیا جدۀ بدبخت هفت سال مرا
نگهداشت و پول داد که ترا اینطور تربیت کنم ؟ . . .

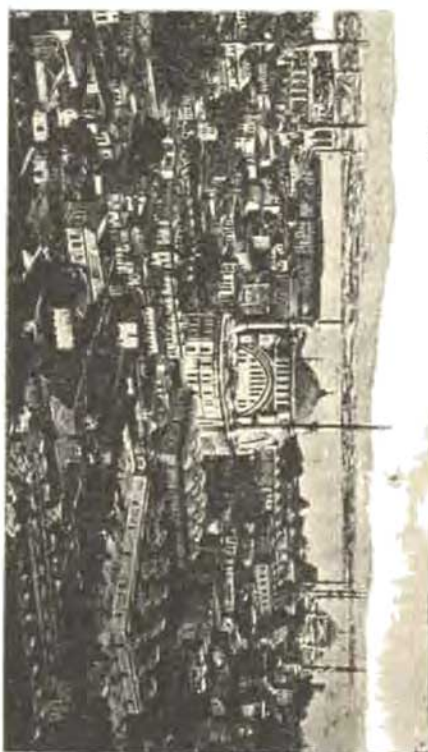
شبح سیاه كوچك ، از زیر نقاب قهقهۀ خنده را ول
داد ، و بایك حرکت دست ، بجایکی ، شالی از توری روی
سر معلمۀ فرنگی انداخته بنا کرد بکشیدن و گفت :

— من اگر خود را زنده در کفن عزرا میبندم و هیولای
مضحك میازم ، بواسطۀ حماقت پیشینیان و عادت جاهلانۀ
شهر نشینان مسلمان ناچارم ؛ لکن ، شما که مجبوریتی ندارید ،
و برای رفتن دو قدم . . . آن هم درین کوچه خلوت که
هرگز يك گریه دیده نمیشود ؟ . . .

بله‌هارا چار تا یکی کرده فرود آمدند . غنچه گل و اسمعیل
در پائین منتظر بودند که موکب آنها را تشکیل بدهند : —
کنیزك خود را از سر تا پا در يك پارچه ابریشمی سبز مواج
پیچیده ، خواجه سیاه پیر هم (ردنگوت • Redingote)

• قسی سرداری بی چین •

مشکی* آلافرنگی پوشیده ، که اگر فس . قرمزش نبود
بفرایش محکمه شباہت داشت .
درب بزرگ سنگین باز شد ، آنها خود را در خارج



یافتند : بالای یک تپه بلند ، در روشنائی* آفتاب ساعت یازده
• کلام جهانی ، وجه تسمیه اش اینست که از اهالی « فاس »
اقتباس شده .

صبح . ، جلو کورستان جنگل آسانی پراز درختان سبز و قبرهای
طلا کاری رنگ پریده ، که بملائی بت طرف خلیج کودی ملو
از کشتی و قایق سرازیر میشد .

روی ساحل دیگر ، سواد آن شهریکه از مدت بیست
سال موضوع عشق آندره - لهری بود ، در زمینه صاف آسمان
خود نمائی میکرد . استانبول بر این نقطه استیلا داشت ،
نه چنان تیره و مبهم که رمان نویس ما در خواب میدید ، بلکه
واضح و روشن . لکن ، با وجود حقیقت و صحت ، تو گوئی
در یک مه ضخیم و سکوت عمیقی غوطه ور است .

• آنانکه در هیئت جدید و مفدمات آن دیده بخور ، میدانند
که کره ارض پیوسته بدور خود میگردد ، و این حرکت وضعی ، که
سبب حصول لیل و نهار است ، به ۲۴ قسمت متساوی تقسیم گشته
ساعت و واحد مقیاس زمان نامیده شده . در تمام عالم تمدن ظهر را
مبدأ میگیرند ، چه : روز و شب باختلاف فصول سال و ابعاد ژوگرافیائی
تغییر میکنند ، لکن ظهر ، که در هر نقطه زمین بگذشتن خط نصف
النهار آنجا از مقابل شمس حاصل میشود ، از تغیر مصونست .

اینکه ما غروب آفتاب را مبدأ قرار داده ایم ، جز برجهل خود
دلیل معقولی نداریم ، زیرا که : در تمام فصول سال روزها پیوسته
کوتاه و بلند میشود ، و آن جهلندی که بتقلید کورکورانه گذشتگان
بخواهد ساعتش مطابق غروب باشد ، باید در آخر هر روز بر فراز
مناره یا برج بلندی برآمده ، همینکه شمس در ماوراء افق غمی شده ، ساعتش
را میزدان کند ، در صورتیکه ساعت زوالی ، همیشه و در هر فصل از
سال ، وقتی که خط نصف النهار از جلو آفتاب میگردد دسته را نشان
میدهد ، و پس از ۱۲ ساعت دیگر نصف حقیقی شب را مینماید .

استانبول، آن مدینه ذوالقرون
 اینجاست، و هنوز همانطور که
 خلفای ساجورده اسلامش ترك
 کرده، بهمان حالیکه سلطان ساجان
 نامی دیده و باشکوهترین گنبدها
 را در آنجا برپا ساخته، باقیست.
 باینکه از این همه منارها و گنبدها
 هیچکدام خراب و ویران بنظر



سلطان سلیمان

نمیآید، ولی معذک در دورنما و منظر آن رویهم رفته يك
 اثری از کهنگی و مرور ایام دیده میشود، و با وجود بعد
 مسافت و روشنائی اندك خیره کننده علامت فرسودگی
 بخوبی مشهود است.

چشم ابدأ اشتباه نمیکند: این همان شهر محبوب و دیار
 آشناست با منارهای بیشمار سنگی، باریک و بلند، که انسان
 از دوام آنها حیرت دارد، یا صورت مثالی و هیولای عالی
 با عظمتی است از زمان گذشته. مأذنه‌ها و گنبدها بتوالی
 قرون و مرور سنوات رنگ سفیدی مایل بخاکستری پیدا
 کرده، و آن هزاران خانه‌های چوبی که در سایه آنها متراکم
 شده لون قرمز قهوه گرفته، و تمام این مناظر در آئینه خلیج
 عکس انداخته.

آن دو زن ، که یکی جسم لطیف خود را در کفن سیاه پیچیده و دیگری توری نازکی موقه روی سر افکنده ، از جلو سرعت میرفتند ، و کوکبه سیاهان در پی آنان روان بودند . از بین خانهای قدیم اشرافی و گورستان سرایش قاسم پاشا ، يك راهی را که سنگفرش آن خراب و پراکنده شده است پیش گرفته ، باین منظره عظیم ، که چون هر روز میدیدند در نظرشان نازکی و جلوه نداشت ، چندان التفاتی نمیفرمودند .

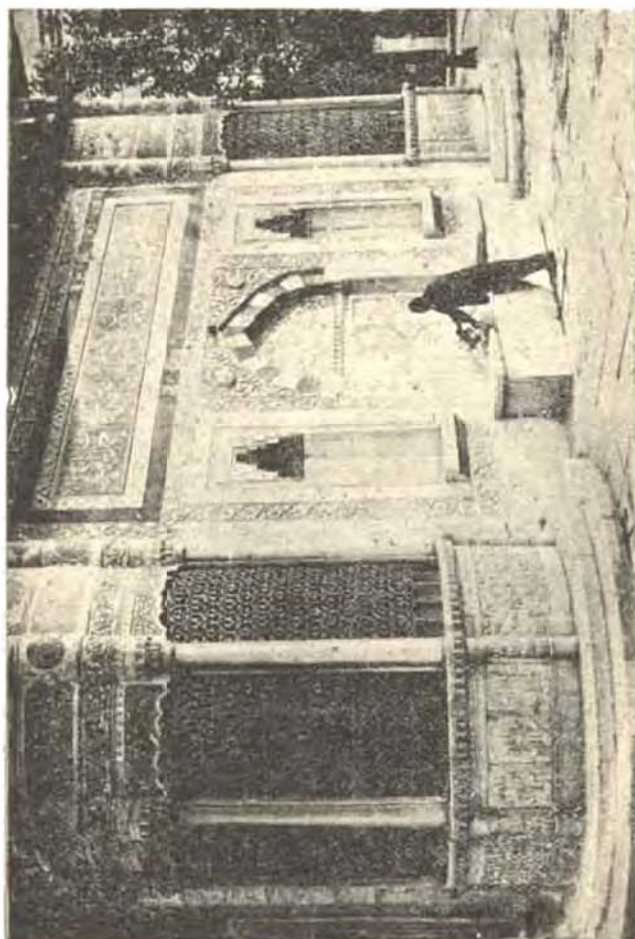
برستوهائیکه همه جا زیر بالکونهای ، شبکه دار آشیانه داشتند ، هذیان آسا ، نغمه سرائی مینمودند . صمغ سروهای قبرستان بوی خوشی منتشر میکرد . و از خاک کهنه بر از استخوان مردگان ، در فصل بهار ، عطر گوارائی بمشام میرسید .

راستی ، آنها در این حرکت صبحانه کسی را در کوچه ندیدند ، مگر مرد آبکشی بالباس شرقی ، که آمده بود مشکش را از يك چشمه مرمر کهنه ، که سر راه واقع و بکتابه های قشك عربی مزین بود ، برنماید .

در پایان سیر خود بجلو خان سرائی رسیدند که میلهای آهنین بر استحکام پنجره های آن میفزود . و شیطان سیلوانی جامه قرمز بر اقدار در بر ، نیانجه بکمر ، که سمت دربانان این قصر پاشائی را داشت ، بدون پرسش در را برویشان کشود . آنان هم ، مانند اشخاص معتاد ، داخل شدند ، و

• ایوانجه جلو عمارت (Balcon) .

یکسر بله! حرمسرا را گرفته بالا رفتند .



در طبقه اول اطاق بزرگی بود با درب گشاده ، که از آنجا
سرای خنده خانهای جوانی که قفلاً بزبان فرانسه سخن
میکفتند شنیده میشد ، - اطاق « عمقزها » ، دو خواهر یکی

شانزده و دیگری بیست و یک ساله ، که عروس ما نخستین نامهٔ رمان نویس محبوبش را برای آنها آورده . بی شبهه ، محبت از (توالت • Toilette) میکردند ، و میخواستند به بینند دسته گل را بسینه چطور بزنند فشنگتراست .

اینان هم دو تحت خواب (شیک • Chic) دارند ، که بالا سر هر کدام یک اسم و طلسم عربی آویخته اند . بعلاوه ، چند رختخواب موقتی هم ، با تشکها و لحافهای اطلس آبی یا پشتکلی ، بر زمین دیده میشود ، که برای چهار خانم دختر دیگر ، که بجهش فردا دعوت داشتند ، گسترده اند . روی سندلیها ، اسباب بزرگ و زینت آلائی که مخصوص عروسی خواسته و تازه از "باری" رسیده پهن بود . چادرهای مهمانان از اینطرف بآنطرف کشیده شده ، گل و جواهرات در اطراف ریخته ، یک بی نظمی و درهم برهمی در اینجا بنظر میرسد ، که گویا دسته غربال بندان بار گشوده اند .

میلهای آهنین و شبکه های جوبی* پنجرها ، باین انبوه نجملات که فقط برای لذت و خیره ساختن چشم سایر زنها مقرر شده ، و دبدۀ هیچ مرد سیل داری حق دیدن آنها ندارد ، منظرۀ سری* مرموزی داده بود . در يك گوشۀ دو کنیز سیاه ، با جامه های آسیبانی ، بدون تکلف نشسته ، بآهنگ مملکت خود آواز میخواندند و ضرب میکردند .

• آرایش .

• فشنگ .

ورود عروس مایهٔ همه و شگفتی گردید، چه، در چنین روزی بهیچ وجه منتظر وی نبودند. هیولای مهیبش با آن کفن سیاه در میان این همه الوان سفید و سرخ و آبی، و پارچه‌های رنگارنگ توری و ابریشم، حالت حزن انگیزی داشت. اینطور ناکهانی، بمنزل مادموازلهائی که فردا شب ساقدوش او خواهند بود، آمده‌است چه کند؟!

لبت شنگول نقاب‌عزارا بالازده صورت ظریف خود را باز کرد، و بایک فرانسهٔ فصیح ساده — که زبان معمولی حرمخانه‌های کونستانتینوپل است — گفت:

— نامهٔ آورده‌ام بشما نشان بدم!

— از کجا رسیده؟

— اه! خودتان حدس بزنید.

— از عمهٔ ادرنه، البته یک جواهر گرانبهائی برایت

فرستاده، چنین نیست؟

— نه.

— شاید از عمهٔ ایروانیست، که یک جفت گربهٔ براق برسم مبارکباد عروسی ارسال داشته.

— هم نه، از یک شخص بیگانه... از یک مسیو...

— از یک مسیو! اه! چه قدر موحش است...

یک مسیو! عجب پتیاره هستی تو!...

بمحض اینکه کاغذ را بیرون آورد، دو پاسه سر قشنگ خرمائی، — خرمائی حقیقی و خرمائی مصنوعی، — یکدربه

هجوم آوردند که امضای آنرا به‌بینند .
 — آندره - له‌ری ! . . . نه ! پس جواب نوشته‌است ؟
 این خط اوست ؟ . . . ممکن نیست . . .

تمام این جمعیت کوچک در نامه نوشتن برمان نویسنده فرنگی
 داخل محرمیت شده و همفکر بودند . خانمهای امروز عثمانی ،
 طوری برضد حجاب و اصول ناهنجار حرمخانه متفقند ،
 که اگر بجای این مطلب ساده يك مسئله خیلی فامضی هم
 میشد ، باز پنهان داشته و ابراز نمیکردند .

همه باتفاق مادموازل بنو ، برای خواندن مکتوب گرد
 آمدند ، بطوریکه موهاشان بیکدیگر میسایید ، و پیوسته هر
 کس بطرف خود میکشید ؛ همینکه بجمله سوم رسیدند شلیک
 خنده باند شد :

— اه ! دیدی ! . . . نوشته‌است که تو ترا نیستی ! . . .
 خیلی مزه دارد . . . بقدری خوب میشناسد و از حدس
 خود مطمئن است که صریح میگوید نه !
 زینب ، دختر عموی ارشد ، گفت :

— این يك تقدم بزرگ است عزیزم ، - معلوم میشود که
 شیرینی قلم و سادگی انشای تو . . .

دختر کوچک زرد موی بینی بهوای مسخره‌ای کلام او را
 قطع کرده و گفت :

— اگر قدم در اینست که ترا (پ‌روت • Pérote)

• سکنه محله (پ‌را) .

خوانده ، آفرین برین قدم .

طوری کلمه " به روت .. را بر زبان آورد ، که از آهنگ تلفظش تمام تحقیر و نفرتی که يك عثمانی نژاد پاك نسب بارمنی ، رومی و یهود درکون دارد مفهوم و آشکار میشد .

یکی از مهمانهای جوان که " کریمه ، نامداشت گفت :

— این بچاره خیلی عقب مانده ! ... شاید هنوز عثمانی

رمانهای ۱۸۳۰ فکر میکند ، که جز نازکیه . مریبا و دیوان .. چیزی درکار نبوده است .

آن زرد موی کوچک بینی بهو که موسوم به " ملک .. بود گفت :

— یا اینکه فقط عثمانیهای عهد جوانی خود را در نظر

دارد . این مسیو يك چیزش میشود ، تو رمان نویس محبوبت را بهتر میشناسی !

خوب بخواهید ، حق بجانب آن دختر است ، انکار نمیشود کرد ، آندره - لهری دیگر جوان نیست . و برای دفعه اول تصور پیری او بخاطر عاشق کوچک مجهولش ،

• غلیان •

• عثمانیها از سالیان دراز زمین نشستن و سایر عادات جاهلان

موروثی را ترك کرده ، برای جلوس خود نشیمنگاه مخصوصی بهم

(دیوان) ترتیب داده اند — در میان ملل نیم وحشی شرق فقط

ایرانیت که بخوردن و خوابیدن و نشستن روی زمین اصرار دارد ،

و دست از کهنه برستی برنمیدارد .

که مرکز باین مسئله فکر نکرده بود گذشت ، و تربیت افکارش را برهم زده ، حالت پرستش او را در يك پوده مالیخولیائی مستور داشت .

با وجود خنده و استهزاء ، تمام این نویسنده دور افتاده را ، که برای آنها وجود خارجی نداشت ، از صمیم قلب دوست میداشتند ، زیرا که همیشه در تألیفات خود ، از کشورشان بساطقه عشق و از اسلامشان باحترام تام سخن گفته بود . وصول نامه از طرف او بیکی از آنها ، که در دوره زندگانی محصور و محبوسشان تاهنگام بلیه صاعقه آسای مزاجت هیچ واقعه قابل ذکری روی نمیدهد ، حادثه بزرگی بود که نظیرش در آئینه تصور آنان رخ نینمود .

مکتوب روح نواز را ، نوبت دیگر ، بسدای بلند قرائت نمودند ، و هر کدام بایک حرص و ولعی میخواستند ان قطعه کاغذ مربع را ، که از دست رمان نویس نامی گذشته ، لمس کنند . سپس ، چون همه عالم باسرار خط بودند ، شروع بامتحان کردند ، که صفات و اخلاق او را از روی خطش کشف و استخراج نمایند .

لکن ، يك مادری غفله سر رسید ، — مادر زینب وملك — ، و فوراً موضوع تغییر کرده ، نامه مفقود شد . نه اینکه آن مادر مهربان ، باصورتی بدین ملائمت ، سخت باشد ولی باز هم ، شاید ، قدوری آنها را ملامت میکرد . اگر چه احتمال نفیافت بوئی ببرد ، زیرا که در زمان دیگر تربیت یافته ،



فرانسه را کم حرف میزد ، جز بعضی کتابهای* (الکساندر دوما Alexandre Dumas) چیزی ننخوانده بود . میان او و دخترانش يك پرتگاهيست که دست کم دو قرن مسافت دارد. — تربیت و نچدد باین درجه امروز در عثمانی پیش میرود. حتی ، در صورت ظاهر هم هیچ شباهتی بآنها نداشت : از چشمان فتان او يك حالت صلح و صفائی آمیخته بساده لوحی تراوش میکرد ، که در دیده پرستندگان آندره — لهوی یافت نمیشد . محترمه مشارالیها تکالیف دنیوی خود را منحصر کرده بود باینکه يك مادر رؤف و زوجه پاکدامنی باشد ، و زیاده برین مقصود و منظوری نداشت . بعلاوه ، وضع لباسش هم بدوق عصری و سلیقه جدید موافقت نمینمود ، و از جامه های طرز قدیم میپوشید که زینت بسیاری در آنها بکار رفته بود ، و حال اینکه دخترانش از پارچه های خیلی ساده پوششهای آراسته شیک داشتند .

بر اثر او ، معلمه فرانسه این خانواده وارد شد — دموازلی مانند استرینو ، ولی جوانتر و افسانه نامدار . چون آن اطاق ، بالباسهای روی صندلیها و تشکهای زمین ، برای این جمعیت قدری تنگ و بهم نیده مینمود ، رفتند بسالار آلافرنک مجاور که بزرگتر و (سالون • Salon) پذیرائی حرمخانه بود .

در آن اثنا ، بدون اینکه در را ، که همیشه باز بود ، بکوبند

• اطاق پذیرائی •

يك خانم آلمانی فریبی رسید؛ که شاپو سنگینی انباشته
از پر بر سر داشت، و دست «فخرالنسا» مهمان جوان را گرفته
میاورد.



فوراً در حلقه دخترکان جوان آلمانی شروع شد،
باهان سهولت و رایگانی که لحظه قبل فرانسه حرف میزدند.
این خانم معلم موزیک بود، و درین فن مهارت بسیار داشت؛
با فخرالنسا، که پیش او در موسیقی کار میکرد، بسر دو پیانو

نشستند ، ویکی از نغمه‌های ' جدید (باک • Bach) را
بافتاق نواخته ، منتهای زبر دستی و هنر را بروز دادند .

محبت بالمانی جریان داشت ، ولی بهمان سهولت نمیتوانستند
ایتالیائی وانگلیسی هم حرف بزنند ، زیرا که این خانم دختر-
های ترك نوشتجات (دانت • Dante) ، یا (باثیرون
Byron...) ، یا (شکسپیر Shakspeare) را در
زبان اصلی مؤلف میخواندند . براتب از بیشتر خواهران
جوان هم‌رتبه و شان اروپائی خود بهتر تربیت شده ، بی شبهه ،
از اثر همان محبوسیت و شبهای دراز تنهاییست که تمام تألیفات
کلاسی' قدیم و آثار خوش ظاهر جدید را بولع زیاد مطالعه
میکردند . در موزیک هم بسیار حریص بودند ، و بازیات
(گلوک Gluck) هانقدر شوق داشتند که بتقنات
(واگنر Wagner) . شاید آن فراغهای طولانی
و آسایش خیالی بحال آنها مفید گشته ، و در دماغ کوچکشان
که مواد جدید مدتها استراحت نموده همه چیز بطور اعجاز

- موسیق دان معروف آلمان (۱۷۵۰ - ۱۶۸۵) .
- موسیق دان معروف آلمان (۱۷۵۰ - ۱۶۸۵) .
- شاعر بزرگ ایتالی (۱۳۲۱ - ۱۲۶۵) .
- شاعر مشهور انگلیس (۱۸۲۴ - ۱۷۸۸) .
- نویسنده نامی انگلیس (۱۶۱۶ - ۱۵۶۴) .
- نغمه نویس شهیر آلمان (۱۷۸۷ - ۱۷۱۴) .
- » » » » (۱۸۸۳ - ۱۸۱۳) .

نمّو کرده است ، چنانکه در يك زمين بکری علفهای خود رو
و گل‌های قشنگ سمی بمجد افراط نشو و نما میکند .

سالون حرمخانه ، در آتروز صبح ، رفته رفته پرمیشده
کنیزکان سیاه هم ، تنبک کوچك خود را برداشته با آنجا آمدند .
پس از آنها ، يك خانم پیری ورود کرد ، که تمام حاضرین
با احترام او برخاستند : جدّه عمقزیها . آنوقت همه شروع
نمودند بترکی حرف زدن ، زیرا که مشارالها بهیچيك ازالسنة
مغرب زمینی مأنوس نبود . فاصله این جدّه محترمه ، که جامه
ملیه دوزی بسبک قدیم در بر و مقنعه از بافته های چرکس
بر سر داشت ، و نوادهایش بقدری عمیق بود که قعر آن
بی پایان مینمود . چنانچه در بین صرف خوردنی مکرر اتفاق
میافتاد که آنان از او متفر و منزجر میشدند ، زیرا که وی از
شدت کهنه پرستی غذا را مانند اجدادش بادست میخورد .
باوجود این ، باز خانم بزرگی بود ، و همه از او ترس داشتند .
خلاصه ، رعایت احترام جدّه را شروع کردند بترکی
حرف زدن ، دفعه ، آهنگ سداها مانند موزيك شیرین
و روح نواز گردید .

ناگهان يك زن باریك برنمایی از بیرون وارد شد ، مسلم
است که خود را در آن کفن سیاه پیچیده هیولای موخس
ساخته . این " حلیمه خانم " معلم فلسفه و ادبیات بود ، و در
مدرسه بنانی که اعلیحضرت سلطان عبدالحمید تأسیس فرموده
حکمت و الهیات تدریس میکرد ، معمولاً هفته سه مرتبه

میآمد که بملك ادبیات پارسی و عربی بیاموزد. لکن ، امروز واضح است درسی درکار نبود ؛ روز قبل از عروسی ، کله های جوان همه در حال انقلاب ، چه موقع درس است . ولی ، همینکه نقاشی را بالا زده صورت قشنگ با صلابت خود را نشان داد ، صحبت از شعرای قدیم ایران بمیان آمد ، و ملك حالت جدی بخویش بسته حکایتی از دفتر شیخ شیراز از بر خواند .

درین حرمسرای پاشائی که مرکب بود از جدّه، مادر، دخترها ، برادر زاده ها ، و معلّمه های آنها ، بهیچ وجه اثری از نارگیله ، مربا و سایر عادات قدیمه عثمانی دیده نمیشد . اندر و نه های کونستانتینوپل ، از دوسه فقره استثنای گذشته ، تمام همین حال را دارند : حرمخانهای امروزی جز آن کفن سیاهی که هنوز مجبوراً در کوچه می پوشند ، کاملاً بقسمت زنانه يك خانواده اروپائی مینماید ، با همان تربیت و معلومات .

دو باره شروع بفرانسه نموده ، گرم صحبت آرایش و لباس و زینت بودند ؛ بناگاه يك آواز مردانه بلند شد ، که از شدت صافی بسدای ملکوتی شباهت داشت ، و در هوا طنین انداز گردید : امام . مسجد مجاور بود که مسلمین را از

• الامام من يؤتم به من رئیس او غیره ذکر آکان او اتی (نعت) .

امام در زبان عرب مرد یازنی را گویند که سر دسته و رئیس باشد ، خواه در درست کاری خواه در نابکاری ؛ چنانچه در شان اکابر کفار و رداست : « وجعلناهم ائمة يدعون الى النار . » (قرآن)
در عثمانی آخوندهای حادی و پاکار محله را هم امام میگویند .

فراز مناره بنماز ظهر میخواند .

عروس جوان را بخاطر رسید که جدّه اش درین موقع
 صرف نهار میکند ، و با اتفاق مادموازل بنو که از ترس اینکه
 مبادا آن خانم پیر را در انتظار بگذارند بیش از دخترک
 مشوش بود ، مانند (ساندربون • Cendrillon) فرار
 کردند .



• عروس یکی از افسانه‌های معروف فرانس .



فصل چهارم

خرین نهار دختر جوان در خانه پدری ، با آن دو زنی که باطناً با یکدیگر خصمی بودند ، جدّه و معلمه ، بسکوت و برودت صرف شد . سپس



باطاق خود رفت ، مگر ساعتی بیاساید . و چون دربندوکلون نداشت که از درون به بندد ، ناچار قناعت کرد بفضیحه گل بسیار آن گروه کنیزانی را که شب و روز ، بر حسب عادت ، در دهلیز و راهروهای طولانی (آپارتمان • Appartement) مانند سگان پاسبان ، در رفت و آمد و استراق سمعند از دخول منع نماید .

درین روز باشکوهی که باقی مانده بود ، میخواست خود را حاضر کند همانطور که برای مرگ حاضر مینابند . نوشتجات و هزار گونه یادگارهای کوچک را واری و مرتب نموده ،

• قسمتی از عمارت که مشتمل بر چند اطاق باشد .

سوختنها را بسوزاند؛ مخصوصاً بسوزاند، از ترس تفتیش مرد ناشناسی که چند ساعت دیگر صاحب اقتدار و مالک مختار وی خواهد شد. درماندگی روح او بیعلاج بود، و آن بآن بر وحشت و طغیانش میفزود.

باحال نومییدی جلو (بورو . Bureau) خودنشت، شمی را روشن کرد که شعله آرا بمقدار کثیری از کاغذ های محرمانه، که در کشورهای مبر آرمیده بودند، سمایت بدهد، حسبحال بعضی از دوستانش که دیروز عروس شده، یا از بیم شوهر کردن فردا لرزان بودند. نامه های : ترکی، فرانسه، آلمانی، انگلیسی، سراپا آه وناله و نسوروش، تمام زهر آلود از این بدبینها و عیبجوئهای بزرگی که، در دوره ما، حرمخانهای عثمانی را فرا گرفته است.

گاهی چند سطر از آنها را دوباره مطالعه میکرد، بانهایت حزن مرددمانده حیفش میآمد بسوزاند، وبعد، باوجود این، ورقه را نزدیک شعله رنگ پریده چراغ، که در برابر روشنی آفتاب نورش بزحمت دیده میشد، گرفته طعمه حریق مینمود.

همه اینها افکار سری زنان و دختران خو بروی جوان، دردهای درد دل پیچیده، خشمهای کظم شده، شکاینهای بهوده آمان بود که بصورت خاکستر تبدیل یافته، در يك بجمره مسی، تمامبل شرقی آن اطاق، بیکدیگر مخلوط میکشت.

کشوها خالی شدند، اسرار معدوم گردیدند، يك کیفی

• دستگاه نمحریر •

با جفت و بست طلا در جلو چشمش باقیاند، که بواسطه کتابچه ضحیمی که در بر داشت متورم مینمود... آیا آترام بسوزاند؟...
 خیر! خیر! حقیقه چنین طاقت و شیکبائی را در خود نمیدد.
 این شرح زندگانی و سرگذشت حیات اوست، که از سیزده سالگی روز بروز باخط فرانسه نوشته بود، — آروز شومی که «چارشف» بسر کرد، یعنی آروز منحوسی که بایستی صورتش را ابدآلدمر از مردم بیوشاند، خود را در کفن عزا به بچد، یکی از هیولاهای سیاه بشمار کونستانینویل بشود.
 در آن روزنامه از دوره طفولیت او، که شاهزاده خانم کوچک بربری بود در قمر جلکهای جرکس، سرزمین مفقودی که از مدت دو قرن فامیش در آنجا سلطنت داشتند، هیچ یاد داشت نشده؛ و راجع بقبل از مستوریت، یعنی در یازده سالگی که پدرش او را برداشته برای اقامت بیابخت آمده، و از اعلیحضرت سلطان لقب سردار دربار Maréchal de la Cour در یافت کرده، و آن اوقات دوره خرمی و سرور، زیبائی و رعنائی، و بعلاوه، اوان تربیت و تعلیم او بود، چیزی بقلم در نیامده است.

تزدیک دوسال لعبت شنگول را در مجالس جشن، بازیهای (تنیس .. Tennis)، محافل رقص و میانههای سفارتخانه میدیدند؛ با بهترین جوانان اروپائی میرقصید، مانند دختران بزرگ

• نیم وحشی و خشن •
 • قسی گویازی •

(والس • Valse) مینود ، و بسکه مهمانش میکردند ، همیشه کیف بغلیش پر از (کارت Carte) دعوت بود . پیوسته بواسطه صورت قشنگ ، دلربائی و آراستگی ، و بیشتر از همه آن اطوار مخصوص که در آن واحد هم کینه جو و هم آرام بنظر میرسید ، هم محبوب و هم متکبر مینمود ، موضوع محبت و مایه تفریح و مسرت هر کس میشد .

روزی در یک مهمانی (بال • Bal) که سفارت کبرای انگلیس برای جوانان داده بود ، رسیدند : « جرکس کوچولو کجاست ؟ » بعضی از معارف مملکت که حاضر بودند بسادگی جواب گفتند : « آه ! مگر شما نمیدانید ؟ او چارشف بسر شده است . » — مفهوم « چارشف بسر شدن » اینست که : دوره وی بانها رسید ، بیک ضربت چوب جادوگری غیب گشت ، دیگر کسی او را نمی بیند ؛ اگر بر حسب اتفاق عبوراً در کالسکه مستوری ملاقاتش کنند ، نخواهد بود مگر هیولای موحسن و شبیح سیاهی که شناختنش نحال است ؛ خلاصه مثل اینست که مرده باشد ...

پس ، در سیزده سالگی ، بنا بعبادت جاهلانۀ تغییر ناپذیر ، داخل حوزه مجهول نقابداران شد ، که در حاشیۀ آن دنیای دیگر زندگی مینابند ، هر روز در کوچه و بازار باو تنه میزنند ، لکن صورتش را نمی بینند ؛ و از غروب آفتاب ، پشت میلهای آهنین و شبکه های چوبی ، پنجرها محبوس میشوند ؛ در آن

• رقص مخصوصیت •

• مجلس رقص •

عالمی که پیوسته در اطراف انسان دور میزنند ، شخص را مجذوب میکنند ، سبب بریشانی^۱ خاطر میشوند ، خورده گیری مینابند ، از زیر (ماسک Masque) سیاه ابدی^۲ خود بسیار چیزها می بینند ، آنچه را هم که ندیده اند بقربنه حدس میزنند ، ولی دخول و نفوذ در آن عالم محال است .

این دخترک بجاره که بفته^۳ نحوست سن سیزده او رادرك کرده واز مسرت حیات اجتماعی محروم نموده بود ، در مصاحبت يك پدری که همیشه در دربار شاهانه مشغول خدمت است وجده قسى القلب پیری که هیچ رأفت وملایقی ظاهر نمیسازد ، تنها در آن اقامتگاه بزرگ محله قاسم پاشا که حاوی قصور کهنه سلطنتی وگورستان بی پایان اسلامیست ، آنجا که تا شب میشد هر چیز هیولای^۴ وحشت وسکوت میگرفت ، با کمال جدیت بتحصیل میکوشید . واین ترتیب یعنی شوق شدید بآموزندگی ، دقت وتعمق در شعب علوم از : ادبیات ، تاریخ ، حکمت طبیعی ، فلسفه وغیره نایست ودوسالگی ، که امروز زنك ساعت آخر آن زده میشد ، امتداد یافته . در میان تمام زنهای جوان ، بستگان ودوستان ، که همه تربیت عالی ومعلومات وافر داشتند ، او يك ستاره كوچك فروزنده مینمود که علم ، دانش ، عقل وتهور بموقعش ضرب المثل گشته ، وبعلاوه در شورش وسرکشی^۵ زنانه برضد بازی^۶ حجاب و اصول ناهنجار حرمخانه برقدار وسلسله جنبان شده بود .

خلاصه ، بعد از تأمل بسیار ، تصمیم داد که روزنامهٔ حیات خود را بسوزاند ، سرگذشتی که از نخستین روز کفن پوشیش شروع کرده است ! و مناسب چنان دید کیف را سرهمریزی از دوستان امینش ، که قدری آزادی داشته و وکشیهای میزش دستخوش تفتیش شوهر کنجگامی نباشد ، بسپارد . کسی چه میداند ، شاید درآینده بتواند آنرا از او پس گرفته دنبالهٔ شرح حال خود را امتداد بدهد

بیشتر سبب دل بستگی او بد آن روزنامه این بود ، که بعضی از کیفیات زندگانش را ، که فردا بانها میرسید ، در آنجا ثبت کرده : اوقات پرمسرات سابق ، روزهای درخشان بهار گذشته ، شبهای قشنگی که با عمقزهای عزیزش در آن کهنه باغ پر از گل سرخ ، گردشگاههای پریان کنار بوسفور گذرانیده بود . و تصور میکرد ، اگر این دفترچه بیگناه را بسوزاند ، تمام آن یادداشتها محو و نابود میشود .

تفتن به تحریر رفع مالیخولیای محبوس او را بهترین وسیله بود ، ازین رو ، برای تسکین دادن سختی این روز آخر ، میل کرد از همین حال بنگارش پردازد : و قلم دسته طلائی مرصع بیاقوتهای کوچک برداشته و شروع نمود .

از ابتدا فرانسه را در نوشتن روزنامهٔ حیاتش بکار میبرد ، که جده اش با دیگری از اهل خانه نتوانند بخوانند . این زبانی که دو سال است در تکمیل آن میکوشد ، بعشق يك خوانندهٔ موهوم و شخص دور افتاده ایست که ، تقریباً ، برای او

وجود خارجی ندارد: آندره - له‌ری، رمان نویس معروف...
 حالا همه چیز تنها بجهت مشارالیه نوشته میشد. درحالیکه،
 بدون اراده، قدری سبک انشا اشرا هم تقلید مینمود، توگوئی
 نامه‌هاییست که باو خطاب شده باشد، و محض اینکه آشنائی نویسنده
 نامی فرانس را بخود بیشتر مشتبه نماید، او را، مثل يك دوست
 حقیقی یا برادر بزرگ، تنها بنام، یعنی آندره، میخواند.
 خلاصه، اینست آنچه در آنروز عصر از دست‌نظر بفش،
 که از کثرت انگشت‌بهای بسیار قشنگ سنگین گشته بود،
 روی کاغذ رسم شد:

۱۸ آوریل ۱۹۰۶

«من هرگز باشما از طفولیت خود محبت نداشته‌ام،
 «چنین نیست آندره؟ و حال آنکه باید بدابند: من، که انقدر
 «بنظر شما تمیدن و تربیت شده آمده‌ام، اصلاً يك مخلوق كوچك
 «بربری هستم. همیشه در من نمونه از آن دختر فضایی
 «وسیع آزاد، که سابقاً با چك‌چك اسلحه اسب می‌تاخت، یاد
 «روشنائی مهتات بآهنك کمر بند قره خود میرقصید، باقی
 «خواهد بود.

«و، با وجود رنگ و روغن و جلای تربیت اروپائی،
 «همینکه این روح جدید من که بآن مینازم، این روحی که قوه
 «متفکره پیدا کرده، این روح حساسی که زیاده‌ریخ میکشد، بیادگار

« های آیام طفولیت متذکر میشوده، آن تذکارات بالوان مختلفه
 « و درخشدگی* بسیار بر من ظاهر میگردد، و سرزمین باصفا
 « و بهشت مفقودی را بمن نشان میدهند، که من نمیتوانم و میل
 « ندارم بآنجا مراجعت نمایم : يك قرية جرکس، بسیار دور،
 « آنطرف (قونیه) ، که (قراچامیر) نامدارد. فامیل من از
 « وقتی که قفقاز را ترك نموده اند در آن ناحیه سلطنت میکنند.
 « اجدادم، در مملکت خود، خوانین (فرلنبه) بودند، و پس
 « از مهاجرت بعثمائی سلطان عصر قراچامیر را برسم نیول
 « بآنها وا گذاشته است. من ، ناسن سیزده ، در آنخطه مینو-
 « نشان زندگی کرده، پیوسته آزاد و سعادتمند بوده‌ام. دختران
 « جرکس مستور و محبوس نیستند ، خود را زنده در کفن سیاه
 « نمی‌پسند، با جوانان رقص میکنند ، شوهرشان را بساقهٔ
 « عشق و از روی میل قلبی* خود انتخاب مینمایند .

« خانهٔ ما قشنگترین خانه‌ای دهکده بود ، و خیابانهای
 « طولانی* مشجر بسوی آن متمد میشد . اطراف سم را درختان
 « (اکاسیا . Acacia) دایره وار احاطه نموده ، باندک
 « وزش نسیمی شاخه‌های خود را حرکت میداند ، و گلهای*
 « معطر سفید میباریدند.

در عالم خواب و خیال يك رودخانهٔ مشاهده میکنم که
 « در جریانست . . . از تالار بزرگ ، صدای امواج
 « کوچک سربیش بگوش میرسد . آه ! که چگونه آن موجها

• افاقیا محرف آنست .

« برای پیودن ابعاد مجهوله شتاب میکردند ! و من، در کودکی،
از اینکه آنها را میدیدم با خشم و غضب به نخته سنگها خورده
در هم میشکند، میخندیدم .
« در جلو قصر فضای وسیعست . آنجا بود که ما با انعمه
« چرکس و آهنگ سازهای قدیم خود میرقصیدیم . دودو ،
« یا بخت زنجیری ، بالاسهای ، حریر سفید ، کیسوان مزین بحلقه .

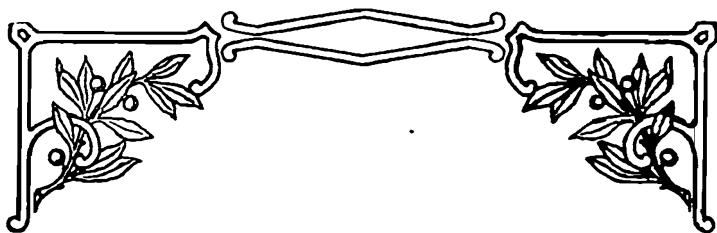


« های گل آراسته بودیم . نوگوژ الآن دوستان ایام طفولیم
« را می بینم ... آیا حالا کجا هستند ، همه خو برو وطن از بودند ،
« و جشن بادی و تپسات شیرینی داشتند .
« در تابستان ، همینکه آفتاب بجانب باختر میل مینمود ،
« چرکسهای پدرم ، و تمام جوانان آبادی، دست از کار میکشیدند،

« بر اسبان تازی نژاد نشسته راه سحر را پیش می‌گرفتند. پدرم،
 « آن کهنه‌سرباز، جلو تیپ می‌افتاد، گویا می‌خواهد باردوی*
 « دشمن شیخون بزند. و این در ساعت زرنی بود که خورشید
 « غروب میکرد. یکی از آنها مرا جلوزین خود میگرفت.
 « و من مست میشدم از اینکه میدیدم آن سرعت وجدتی که
 « همه روز بکار کشت و زرع میرفت شب در میان سدای*
 « اسلحه و آوازهای وحشی خودنمایی میکند. سپس ساعت بسان
 « شهای رزم رنگ ارغوانی میگرفت. و سواران از الحان
 « جنگی غلغله در هوا می‌افکندند. چیزی نمیگذشت که ساعت
 « گل‌سرخ و لعلی میشد ...

.....





فصل پنجم



دخترک در کلمه «لعلی» فکر میکرد . و از خود میپرسید:
آیا این لغت گرانها میتواند خاطر آندره را پسند
بیاید؟ که ناگاه غنچه گل ، با آن غدغن اکید ، نفس

کسته وارد اطاق شد ، و بهیجان واضطراب گفت :
— خانم بیا ! بیا ! که آمده است ! ...
— که ؟

— یک جوان ؟ ... آمده بود با پاشا ، پدرتان ، صحبت
بدارد . و حالا در شرف بیرون رفتن است . اگر زود پشت
بنجره بروید او را خواهید دید .

شاهزاده خانم کوچک ، بدون اینکه از جای خود حرکت
کند ، با یک بروتنی که غنچه گل را بر زمین خشکانید ، پاسخ داد:
— برای اینست که آمدی مرا زحمت بدهی ؟ من هر قدر
او را دیر به دیرم باز زود است ! و حال آنکه تا پیر شوم باید بی

تکلف به بینش ۱

مخصوصاً چنین میگفت که نفرش را ، از آقا و صاحب اختیار جدید خود، بخدمه بنماید. ولی، همینکه غنچه گل با حالت شرمساری بیرون رفت ، برخاسته لرزان لرزان بطرف پنجره آمد: جوانی دید که با (اونیفورم • Uniforme) قشنگ صاحب منصبی بر اسب -واراست ، و در امتداد درختان سرو گورستان بقدم یورنمه می‌رود ، يك نفر مأمور خدمتی هم بر اثرش مرکب میراند . همینقدر مجال شد که به پند سیل بيك خرمایست ، بلکه بسلیقه لعبت شنگول خیلی هم خرمائی. هر چند پسرک خوشکلی بود ، قامت رعنا و هیئت موقری داشت ، معذک شوهر زورکی و مالک اجباری بنظر می‌آمد ، که روح کوچکش نمیتوانست وی را به یگانگی و خصوصیت بپذیرد . بیش از این نخواست فکرش را باو مشغول نماید، برگشت سر میز تحریر نشست ، — در حالیکه خون بگونه‌هایش صعود کرده بود ، — برای اتمام نامه خیالی آن دوست موهوم قلم برداشته ، دو باره دنباله سرگذشت خود را گرفت :

« ... ساعت گل سرخی میشد (لعلی را حك کرد و تنها گل سرخی را باقی گذاشت) ، ساعتی که تذکرات بیدار میشوند ، « و جرکها بخیال مملکت اجدادی خویش می‌آفتند ، یکی از آنها سرود حزن انگیزی بیاد وطن قدیم تنفی میکرد ، و سابرین ، اندکی از سرعت حرکت اسب میکاستند که بنغمه سرائی او

• ایاس يك نواخت رسمی .

« گوش بد هند . پس از آن ساعت برنك بنفشه تبدیل
 « می‌یافت، و آهنگ شیرین ملایم سرود عشق در جلگه ولوله
 « می‌افکند . . . آنوقت سواران عطف عنان نموده ، برای
 « بازگشت رکاب میکشیدند؛ و در حال تاخت، چنان میدرخشیدند
 « که گویا تمام نقرهای سیالی را که در شفق تابستانی پراکنده
 « است روی سلاحشان حمل مینماید . بساط سبزه لگدکوب
 « میشد ، گلها و ریاحین در زیر سم ستوران آنان جان
 « میسر دند .

« در جلو آنها ، شعله حریق نقطه کوچکی را از دور
 « نشان میداد ، که در آنجا اکا سیاهای قراچامیر ، در وسط
 « دشت مسطح ساکت آرام ، سرهم آورده بودند، هرچه پیش
 « میراندند آن شعله بزرگتر میشد، و رفته رفته بیک خرمن آتشی
 « مبدل میگشت که زبانه اش باولین ستارهای آسمان تماس میکرد؛
 « زیرا که، در آبادی هیزم بسیاری افروخته ، دختران روستا
 « با آهنگ نفحات دلکش گرداگرد آن میرقصیدند . جوانان
 « سرگرم عیش بودند ، پیرمردان نارگیله و چیق خود را
 « میکشیدند، و مادران در پشت توربهای بخرها از مسرت جگر
 « گوشگانشان حظ میبردند .

« آروزها بهار خرمی و سعادت من بود . توفیق پاشا
 « پدرم و سَنیه مادر من بی اندازه مرا دوست میداشتند . من
 « ملکه آن خطه بودم . هیچکس مانند من جامه های قشنگ
 « و کربند سیم و زرنداشت. سوداگرانی که از قفقاز باکیسه های

« بر از سنگهای گرا بیا ، عدلهای پارچه های زربفت و بافته
 « ابریشمین میآمدند نخست بایستی درخانه ما بار بگشایند؛ پیش
 « از آنکه دختر پاشا زینت و زیور خود را سوان کنند، کسی جرأت
 « نمیکرد چیزی خریداری نماید .

« مادرم زن شیرین مهربانی بود، پدرم را بواسطه اوصاف
 « نیکش همه میپرستیدند و مرد دادگر درستی میدانستند . هر
 « غریبی که میآمد در سرای ما را میکوبید خانه از آن او بود،
 « درویش در آنجا مانند پادشاه پذیرفته میشد آنقدر فراری و نفی
 « شدگان را دیدم که سایه قصر ما آنها را تا دم مرگ پناه داده
 « از هر آسب و گزندى حفظ میکرد. ولی ، بدا بحال کسی که
 « میخواست حمایت نوفیق پاشا را وسیله کار ناشایسته قرار
 « بدهد: پدرم همانقدر که رأفت و مروت داشت دادگر و موحشی
 « بود ، من او را آزموده بودم .

« اینست داستان طفولیت من، آندره . همینکه مادرم رخت
 « بسرای دیگر بست ، پدرم نتوانست پس از او در قراچایمیر
 « بماند ، مرا برداشته به کونستانینوپل، پیش جده و عمقزیهایم
 « آورد .

« حالا عمویم «عارف بیك» بجای پدرم حکمرانی میکند .
 « در آن گوشه نامعلوم دنیا تقریباً هیچ چیز تغییر نیافته، روزها
 « پیوسته به نسج سنین مشغولند . گویا تازه يك آسیائی در کنار
 « رودخانه بنا کرده اند ، و آن امواجی که سى داشتند خود را
 « موحش نشان بدهند، شاید اکنون آموخته اند که وجودشان

« باید دارای فائده و نغمی باشد ، تو گوئی سداى آنها را میشنوم
 « که برآزادی از دست رفته گریه میکنند . آن قصر قشنگ
 « همچنان در میان انبوه درختان برپا ایستاده ، واکسیاها باز
 « در موسم بهار روی همان خیابانهائی که در کودکی بازی میکردم
 « از گلهای سفید معطر برف میارند . و بی شبهه ، يك دختر
 « كوچك دیگری بجای من با سواران با سب تازی می رود .
 « یازده سال بسرعت از این وقایع گذشته .

« آن طفلک بیخیال خوشحال دختر جوانی شده که تاکنون
 « بسیار گریسته . آیا سعادتمندتر نبود اگر زندگانی سابق
 « خود را امتداد میداد ؟ لکن ، سر نوشت او را ، که بایستی
 « بيك مخلوق حساسی تبدیل یافته روزی مدارش بامدار سیر شما
 « تقاطع نماید ، از آن عالم بر مسرت جداساخت . آه ! کیست
 « سبب اصلی و سر تصادف و ارتباط غریب این دیر روح را ، که
 « بزحمت با هم تماس کرده و هرگز یکدیگر را فراموش نخواهند
 « نمود ، بتواند بجا بگوید . زیرا که ، شما هم ، آندره ، البته
 « از من یاد میکنید ؟ ...

.....

در اینجا ساعد سیمین اعبت فتان از نوشتن باز ماند ، و
 بهلاوه ، عبور بيك جوان هم موجب پریشانی حواس و اختلال
 حافظه او شده بود .

حالا برای گذراندن بقیه این روز آخر چه کند؟ باغ ! آن
 روضه باصفائی که پر است از افکار جوان : آنجاست که می رود

ساعتی خود را مشغول دارد ؛ و در سایهٔ چنارهای سدساله لحظهٔ روی نیمکت بیاساید . دستش بطرف زنك دراز شد که غنچه گل بیاید و اسباب رفتن او را بباغ فراهم دارد: بنوکرها، کالسه چیها و باغبانها بگوید که از (پارک Parc) خارج شوند، و بحضور خود صفای خاطر آن پری روی کوچک را، که می خواهد بازادی گردش کند، مکدر نمایند ...

ولی نه، بعد از اندک تاملی منصرف گردید، چه در هر حال امکان داشت مصادف شود باخواجه سرایان و کنیزانی که بمناسبت عروسی همه از بدنش تبسم میکنند، و او هم مجبور است، باقتضای موقع، خود را بشاش و مسرور نشان بدهد. از این گذشته، دیدن تدارکات جشن، فرشهای گرانبهائی که در طرف چن گسترانیده، میزهایی که زیر درختها چیده اند بیشتر بردلتنکی و ملاش خواهد افزود ...

تفریح خاطر را داخل سالون، کوچک مجاور شد، که بیانوی کار (ارار Erard) ش آنجا بود. با موزیک هم باید وداع خود را بعمل بیاورد، زیرا که در مجلس جدید پیانو بهم نمی رسد. مادر بیک جوان، — یکی از ۱۳۲۰ ها، و این اسم را گلهای نوشگفتهٔ عثمانی باشخاص کهنه پرست میدهند. چه آنها برای حفظ رسوم جاهلانۀ قدیم و تقاید کورکورانهٔ گذشتگان هنوز شهرور هلالی و سال هجری را که مقیاس عامیانه غلطیست بکار می برند، و راضی باستعمال ماههای شمسی و تاریخ میلادی

• حرکت وضعی زمین بدور خود در ظرف بیست و چهار ساعت که تولید روز و شب میکند، و حرکت انتقالی آن بگرد آفتاب در مدت ۳۶۵ روز و کسری که فصول چهارگانه را بدید می آورد، مقیاس صحیح روزانه و سالیانه است؛ و ماه را درین کار هیچ مدخلتی نیست.

نمیشوند — که زن مسن بسیار متعصبی است ، با هزاران اشکال اجازه بردن کتابخانه جدید آراسته بتالیفات فرنگی ، و همچنین روزنامه‌های مصور را داده ، ولی ، از اسم ییانو چنان برآشفته بود که دیگر جرأت نمیکردند اصرار نمایند . مکرر این خانم پیر بدیدن عروس آمده ، طفلک بیچاره را با تعارفات خنک و شوخیهای بارد رنجانیده ، صورت او را ، دور از نزاکت و ادب ، بدقت بالا گرفته که برای پسرش وصف کند .

چون در خانه شوهر اجباری دسترس بموسیقی نداشت ، — آن سرای بدبختی که آنطرف روی ساحل دیگر خلیج در محبوبه استانبول واقع است — و بعدها از این مسرت هم محروم بود جلوی پانو لشته ، بدو آ بادسهای کوچک عصبانیش ، که از فرونی* مشق نرم و جابک شده ، نغمه مشوشی شروع کرد . سپس انگشتریهای خود را ، که در رسیدن بیک پرده بزم بازیر سداى بشکنی باهنک ساز همباز مینمود ، بیرون آورده کنار گذاشت ؛ و بنواختن یکی از ترکیات بسیار مشکل (واگنر) پرداخت . رفته رفته آن دختری که فردا باید همسر (کاپیتان • capitaine) حمدی بیک یاور Aide de camp اعلی حضرت سلطان بشود ، بنامزد جوان جنگجوی ژولیده موئی تبدیل یافت ، که در قتل مرتفعه جبال

• رتبه عسکریست که در قشون موهوم ایران بسلطان تعبیر میشود ، همیکه باید دانست: امپرتومانها ، سالارها و سردارهای ما در نظام خارجه لیافت سرجوق و دهبانی را هم ندارند ؛ و اجانب ازشنفیدن این عنوانهای مضحك بریش دهنده ورنده میخندند !!

وسایه ابر بالای رودخانه بزرگ فاجعه انگیزی مسکن داشت؛
و نعمات اعصار قدیمه اساطیری را از جنگلهای بی پایان شمال
استماع مینمود . . .

وقتی که دستش از کار ماند و همه این تذکرات با وایسین طنین
سیدمهای پیانو خاموش شد ، اشعه قرمز آفتاب بخط افقی از
خلال میلهای آهنین پنجره بدرون اطاق بر تو افکنده ، نزدیک
ضروب بود ، و دفعه ، تصویر تنهائی این شب آخر اورا متوحش
نمود . زود پیش جده دویده اذن گرفت ، و فوراً نامه بعمقزی
های عزیز نگاشت ، و از آنها خواش کرد که هر طور هست
بیابند ، و امشب را با او بگذرانند ، — ولی تنها خودشان ،
زینب و ملک ، آن دو دوست منتخب ، آن دو محرم راز ، آن
دو خواهر مهربان ، و سایر خانم دختران کوچولورا ، که برای
جشن فردا در سرای آنها اردو زده اند ، همراه نیاورند .
میترا سید مادرشان بملاحظه مهمانان و دیری وقت اجازت
نهد ، زیرا که زنان ترك بعد از غروب آفتاب از خانه بیرون
نمیروند .

چند روز بود ، حتی در حضور دختر عموها ، که بر او رفت
میکردند ، چیزی بر زبان نمیآورد . و پیش آن دو محرم راز هم
لب فرو بسته درد خود را در دل پنهان میداشت . لکن ، دیگر
طاقش طاق شده ، نمیتوانست بیش از این خودداری نماید .
آنان را خواسته بود که سر را روی دوشان گذارده زار
زار بگریه .

آه ! که این آفتاب آخرین روز جقدر زود بجانب باختر
 می‌تازد ! آیا آنها وقت خواهند داشت بیایند ؟ و برای اینکه از
 دور بهتر به بیند ، خود را روی یخچه خم کرد . اکنون بهمان
 " ساعت ارغوانی ، شبهای جنگ " مینمود ، که در روزنامه
 حیانش نوشته ، و اندیشه فرار و سرکشی کله قشنگ کوچک
 متمرّد او را فرا گرفته بود ... با وجود این ، یک سکوت عمیق ،
 آرامی شوم و سکون وحشت انگیزی در اطرافش دیده میشد !
 بوی خوشی از آن جنگل وسیع گورستان بمشام میرسید —
 عطر ملایم رستنیهای کوتاهی که روی قبرها روئیده . سبزه‌های
 تیره درختانیکه افق مشتعل مغرب را محدود می نمود ، گویا از
 ازمطرف سوراخ شده و در جلو اشعه فروزان حال غم‌بال را
 پیدا کرده . طلاکارهای قدیم سنگهای گور ازمسوا نامسافت
 بسیاری ، در زیر سروها میدرخشید . در میان آن صور
 مالیخولیائی و دسته‌های شاخ و برگ ، منظره قشنگی از دور خود نمائی
 داشت : استانبول و خلیجش در روشنائی صاف شبانه نمایان بود .

در پایین ، خیلی پایین ، آنجا نیکه دامنه قبرستان در
 سراسیمه خلیج سرازیر میشد ، آب «قرن‌الذهب» مانند آسمان
 برافروخته و قرمز مینمود ، و سدها قایق سطح آرا شیار
 میکردند ، — رفت و آمد معمولی هنگام پستن بازار ، —
 لکن ، از آن بلندی نه صدای حرکت آبرا میشنیدند ، و نه
 هیاهوی بارونها بگوش میرسید . ساحل روبرو ، باخانهای
 بیشمار مجاور دریا ، در هر لحظه تغییر شکل میداد ، گاهی رخ

مینمود ، وزمانی در زیر آن مه ضخیمی که بخار آب تولید کرده



مخفی میشد . از استانبول شبی بنظر میرسید ، فرسودگیها ، و
فلاکتها و زشتی* بعضی بناهای تازه تشخیص داده نمیشد ،
وهیولای بنفش رنگ قسمت بزرگی از شهر با گنبد ها و منارها ،
برای مستور داشتن حریق آسمانی ، برپایستاده بود . همان
آوازه های ظهر ، ندای رسای ملکوتی و گلبانک محمدی در هوا
طنین انداز گشته ، عثمانیان مؤمن را بعبادت هنگام چهارم دعوت
میکرد : نماز مغرب .





فصل ششم



ن دختر ك دل افكار، كه از مشاهده آرامی و سكون
طبیعت، لحظه علی رغم خور، نسکین یافته بود،
برای زینب و ملك مضطرب شد. و باد قتی

كاملتر، بمنها الیه راهی كه در يك طرفش عمارات كهنه بامیلهای
آهین صف كشیده و از جانب دیگر باقامتگاه اموات محدود است
نگاه میگرد...

آه! آمدند!!! آری خودشان هستند، آن دوهیولای
ظریف كه از جلو خاں بزرگی خارج شده، يك حفت غلام سیاه
مسلح بشمشیرهای بلند موكب آنها را تشكيل میداد...
طفلكان مهربان، چه خوب مصمم گشتند، و جقدر زود حاضر
شدند!...

همینكه آنان را دید و شناخت، بایك هیجان درونی باستقبالشان
شتافت، در حالی كه برده از اشك جشانش را گرفته، ولی این

دفعه سرشک شادی بود که بصورتش جاری گردید .
 بمحض اینکه وارد شده ، نقاب حزن انگیز را بالا زدند ،
 خود را در آغوششان افکند .

مردو او را بایک ترحم رقت آمیزی بروی قلب کوچک
 خود چسبانیده و گفتند :

— اه ! ما حدس میزدیم که خوشحال و سعادتمند
 هستی . . . چون تو میل نداشتی چیزی بر زبان بیاوری ، ما
 هم جرأت نمیکردیم پرسش پردازیم . . . خاصه که چند
 روز است می بینیم با ما بیروت رفتار میکنی ، و راز دلت را
 پنهان میداری .

— اه ! شما که حالم را میدانید . . . اگر چه بلاد است ،
 لکن من خجالت میکشم که مرا در غصه و رنج به بینند .
 این بگفت و سیل اشکش از دامن گذشت .

— عزیزك ما ، چرا يك « نه » نگفتی تا اینگونه دوچار
 غم و اندوه نشوی ؟

— آه ! مکرر « نه » گفته ام . . . یاد داشت اسامی
 خواستگاران را که من رد کرده ام دفتر مخصوصی لازم است . . .
 و آنکمی ، مگر چقدر میتوان ستیزگی نمود ؟ من بیست و دو
 سال دارم ، و تقریباً پیر شده ام . . . و از آن گذشته ، این
 یا دیگری برای من مساویست ، چه ، آخر روزی ، باید
 بقبول يك شوهر زورکی تن بدهم !

سابق بر این ، از دوستان خود در شب عروسی این

سخنان را میشنید و از حالت تسلیم و تمکین آنها تعجب میکرد ،
اینک خودش هم بهمان روز نشسته ...

یکی از آنان میگفت : « در صورتی که انتخاب شوهر بمیل
قلبی من و از روی عشق و محبت نباشد ، احمد یا محمود
یکسانست ! آیا صاحب اولاد نخواهم شد ، که بلذت دیدار
آنها از کراهت ملاقات او تسلی بیابم ؟ »

دیگری که همان خواستگار نخستین را پذیرفته بود ، این
گونه متعذر میشد : « در صورتی که دومی را بیش از اولی نخواهم
شناخت ، پس چرا خود را بزمخت رد و قبول بیندازم ؟ ...
و برای رد کردنش چه عذری بتراشم ؟ ... و اگر رد نمایم ،
فکر کن عزیزم ، که با این پدر و مادر جهلمند بکهنه پرست
چه معرکه خوم داشت ! ... »

اه ! نه . مرده دلی و سست عنصری ! آنان او را شکفت
میآمد : چگونه میشود دختر تربیت شده حساس خود را ،
مانند زر خرید ، بیک شوهر نکرده ناشناسی که کسانش بر حسب مصالح
شخصیه خویش پیدا کرده اند تسلیم کند ! ... اکنون خودش
بمحنت معامله و حشیانه زن در داده ، و فرداست روز مشغومی که کنیز
را بدست مالک جدید میسپارند . بسکه برای رد کردن این و
آن کشتی گرفته و کشمکش نموده خسته شده ، و در پایان ،
او هم مانند دیگران ، کلمه منحوس « بلی » را که سبب فنای
ابدیست ، بجای « نه » که باز تا چندی وسیله نجات بود ،
گفته . حالا دیگر خیلی دیراست ، و کار از کار گذشته ،

خطر نزدیک گشته ، و بکلی بکنار ورطه هولناک رسیده :
همین فردا . . .

بربرویان ناکام باهم میگریستند ، و اشکهایرا که از چند
روز باین طرف بواسطه تکبر نو عروس جوان ذخیره و جلو
گیری کرده بودند بافلاق میریختند ، از آن سرشکهای که در
هنگام جدائی و مفارقت ابدی سیلان میکند ، مثل اینکه یکی
از ایشان درشرف مرگ باشد . . .

بدیهیست که زینب و ملک امشب بسرای خود برنمیگشتند ،
و همانجا نزد عمقزی* بدبختشان میخوابیدند ، چنانچه معمول
دید و بازدید شبانه زنهای ترك است ، و از ده سال باین طرف
در میان آنها هم مرسوم بوده . همیشه این دخترکان جوان
باهم بسر میبردند ، و بیشتر درخانه یکدیگر میگذرانیدند .

ولی این دفعه ، همینکه کنیزان ، بدون آنکه بآنها امر
شده باشد ، رختخواب مهمانان را آورده ، تشکهای اطلس را
روی زمین گسترانیدند ، و آن سه نفر را تنها گذاردند ،
چنین حس کردند که برای بیدار ماندن در بالین مرده گرد
آمده اند . چون از جده اجازت خواسته بودند که شام را
بالا صرف نمایند ، و سر میز خانواده نروند ، يك سیاه گنده
پیریش بوزینه شکلی غذای آنها را ، که هیچ خیال نداشتند
دست بزنند ، در سینی* نقره آورد .

پائین ، در اطاق سفره خانه ، مادر بزرگ عروس و پاشا
پدرش بامادموازل بنو بدون صحبت شام میخوردند ، وطوری

در سکوت مطلق بودند که کوئی بلیه بر آنها رسیده :

جده که بیش از سایر اوقات، از رفتار دخترزاده خود دلخور بود، تمام مفاسد را به تعلیمات جدید و معامله فرنگی نسبت میداد. این دختریکه از خون پاک بیگناه مسلمان موجود شده، حالا يك بچه مسرف شگفت اطواری بار آمده که دیگر امید بازگشت باخلاق موروثی هم در او نبود. اگر چه باز هم دوستش میداشت، لکن صلاح چنین میدید که با وی بسختی رفتار کند، و امروز، در مقابل آن سرکشی گنگی که از او بروز کرده است، بر پروت افزوده بود،

اما پاشا، که دخترک عزیزش را بی اندازه میخواست، و مانند يك ملکه (الف لیل و لیل) لوس میکرد، چون بهتر از مادرزن پیر ۱۳۲۰ خود نمیفهمید، او هم نیز خشمگین میشد. نه، این بد ادائی آخری بر زیاد مینمود، چه : در موقعی که بایستی مالك و خریداری برایش پیدا کنند، جوان خوشگل منمولى از خاندان بزرگ و مقرب درگاه سلطان انتخاب کرده بودند.

بالاخره معلمه بیچاره، که خود را در این نامزدکنان لااقل بیگناه میدانست، و پیوسته دوست و محرم آن لعبت شنگول بود، در حال سکوت و تأثر تعجب میکرد: شاگرد عزیزی که باصرار برای حضور در عروسی و جشن دعوتش نموده، چرا! نخواسته است که او هم بیالارفته، شام را با آنها صرف نماید؟ ...

ولی نه، آن سه مخلوق کوچک — که تصور نمیکردند

وی را از این راه آنقدر غمگین خواهند نمود — خواسته بودند در شب يك همچو مفارقتی تنها باشند .

این آخرین شب که برای همیشه تمام میشد ، در آن آبار نمائی که فردا غیر مسکون میباید و باید وداعش بگویند . . . محض اینکه از حزن انگیزی آن بکاهند ، تمام جارها ، چهل - چراغها و (لامپ Lampe) بزرگ ستوندار را — که نور افکنش باندازه يك چتر آفتاب گردان بود — افروختند . و هزار گونه چیزهای کوچک را از سان نظر گذرانیده ، پاره را جابجا و مرتب و برخی را نیست و نابود میکردند ؛ در صورتی که سالها آنها را مانند یادگار قیمتی حفظ نموده بودند .

از جمله چند دسته نقده طلا و نقره بود ، که عروسان در شب اول بگیسوالشان آویخته ، سپس بساقدوشهای خود برسم تذکار میدهند ، و آنان هم برای شگون تاهنگام عروسی نگاه میدارند . از دیدن آن گیله های درخشان ، بیاد صورتهای قشنگ رنگ پریده دوستان ناکامشان ، که بعضی از سوء اخلاق و رفتار ناهنجار شوهران زورکی خود در جوانی دق مرگ شده ، و بعضی دیگر هنوز در سوز و گدازند ، میافتادند . در يك کنجه عروسکهای ملوسی که سابقاً دوست میداشتند ، بازیمچه های شکسته ، گللهای خشکیده ، یادگارهای مقدس طفولیت ، ایام بر مسرتی که در این کهنه عمارت بمصاحبت یکدیگر گذرانیده اند ، رو بهم ریخته شده . و در قاب عکسهای ظریفی که خودشان قلابدوزی یا نقاشی کرده بودند ، عکس

خانمهای فرنگی، سفارتخانهها یا زنان مسلمان دیده میشد، که بالباس شب بطرز اروپائی برداشته، و اگر بخط عربی امضا نمیداشت، آنها را هم مادامهای خیلی شیک پاریسی تصور میکردند. و بالاخره، باره خورده ریزهای دیگر که زمستان گذشته در (لوتری • Loterie)، که حرمهای عثمانی شهای رمضان برای مصارف خیریه ترتیب میدهند، برده بودند، اگرچه آن اشیاء قیمتی نداشتند، لکن اوقات خوشی را که از این عمر گذشته، و فرار بدون بازگشتش مایه تأثر است، تذکار مینمودند. ولی در هدایای نفیسی که از طرف داماد رسیده، و مادموازل استرینو در سالون مجاور بمعرض نمایش گذارده، بدیده شامت میدیدند.

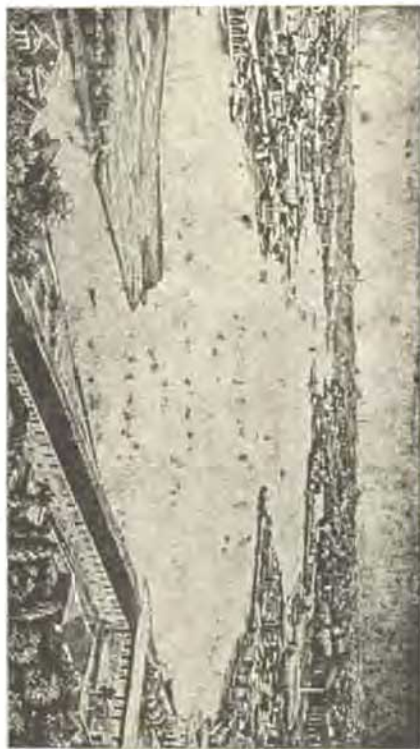
تازه از این سان غم انگیز مالیخولیائی فراغت حاصل کرده بودند، که باز ندای هاتف آسمانی بلند شده: مؤمنین را بنماز هنگام پنجم ..، یعنی عشا، خواند.

دخترکان دلفکار، برای اینکه آن آواز روح نواز را بهتر بشنوند، بطرف يك بنجره نیم گشوده آمدند، و ضمناً، هوای لطیف فرح بخش شب را هم، که با عطر درختان سرو و بوی خوش نباتات و آب دریا آمیخته بود، استنشاق کردند. واضح است، این بنجره از میلهای آهنین و شبکه چوبی دائمی که بدون آن هیچ زن ترکی حق ندارد بخارج نگاه کند،

• لانا حرف آنست .

•• بهادت تاریخ و اتفاق تمام فرق مسلمین، سید عرب، خلفاء راشدین و ائمه دین نماز را در پنج هنگام شبانه روز میگذاشته اند .

معاف نبود . اصوات ملکوتی پیوسته بگوش میرسیدند ، و
چنین مینمود که از فراز منارهای بلند استانبول بیابین افتاده ،
از روی خلیج ساکت آرام گذشته ، در امواج خروشان دریا
مستهلك میشوند ، و انسان تصور میکرد این همه آوازهای
مطبوع ، که با هنك موسیقی مردم را بنمازخانه دعوت میکنند ،
حقیقه از آسمان فرود میآیند .



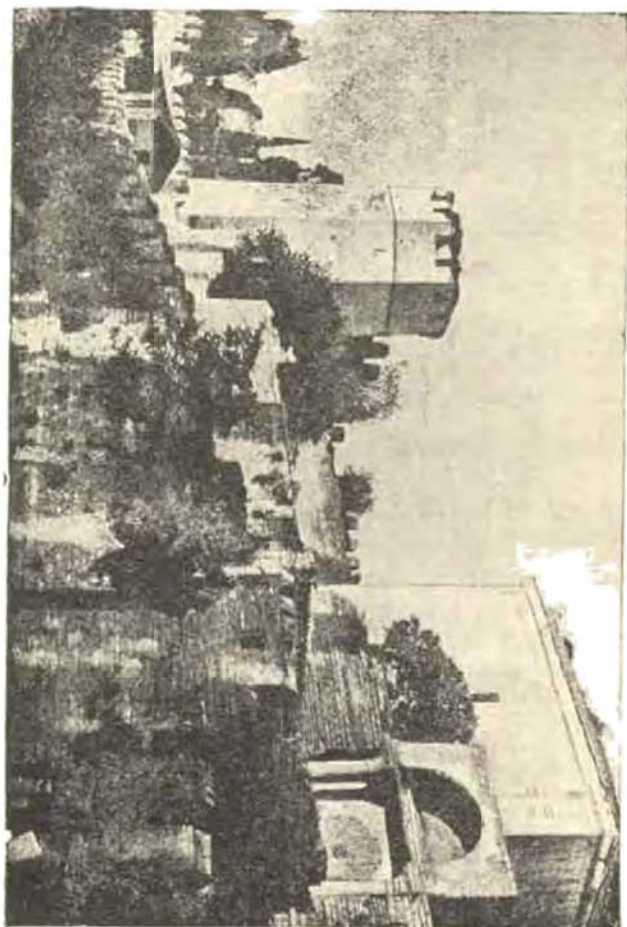
همینکه مؤذنها کلمات مقدس دینی را به ندای رسا ادا کردند،
بناگاه يك سكوت عمیق جای آن الحان شیرین را گرفت ، و

در این ساعت استانبول از خلال درختان سروی که سر بهم آورده‌اند، روی زمینه قره افق، خود را منایل برنک آبی نشان میداد. استانبول بخار آلودی که بر عظمت هیکش میفزود. استانبول که با کنبه‌های دیو آسا، هیولای کهنه و سواد تغییر ناپذیر در اشعه کوچک پشمارای میدرخشید، و این جمله در سطح خلیج منعکس شده بود.

بر رویان جوان از شکافهای لوزی شکل زندان آسا باین منظره با صفا نظر میکردند، و از یکدیگر میپرسیدند که: آی شهرهای نامی اروپ هم چون (ویین Vienne)، باری، (برلن Berlin) لوندرا — که آنها جز روی نقشه ژوگرافی و صفحه‌های عکس نمیشاسند، و هرگز امید دیدنش را ندارند — دارای همین قشنگی و شکوه هستند، و در انظار ابتدر جلوه میکنند؟

گاهی نیز انگشتان خود را از سوراخ شبکه چوبی بیرون می‌آوردند، چنانچه برای زندانیان همیشه این حال پیش می‌آید، و غفله دیوانه‌وار بهوس مسافرت می‌افتادند، که بروند دنیای مجهول را سیاحت نمایند، — یا لااقل یک مرتبه در مدت عمر بتوانند در چنین مهتاب شبی کوچه‌های کونستانتینوپل را گردش کنند، — یافقط اجازه داشته باشند در آن گورستانی که زیر بخره اطافشان واقع شده گشت و گذاری نمایند... ولی همه آنها آرزوی محال بود، زیرا که: یک زن مسلمان، بر حسب عادات قدیمه آن سامان، شب حق بیرون رفتن ندارد... رفته رفته سکوت موحشی کهنه محله قاسم پاشا را با خانهای

مسدودش فرا میگرفت ، هر چیز در اطراف آنها حالت
فسردگی و جود پیدا میکرد . سروسدای (بهرا) ، —



حصار سنت قلا

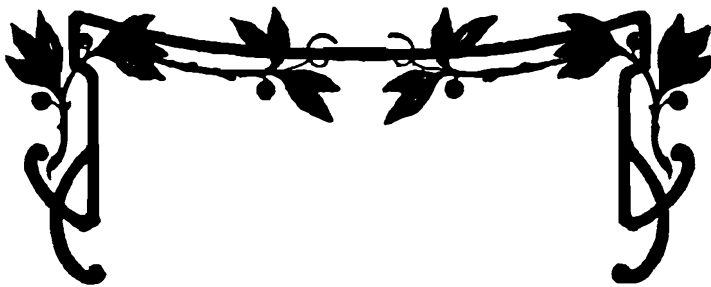
که مانند شهرهای فرنگستان دارای يك زندگانی شبانه ایست، —
بآنجا نرسیده در هوا مستهلك میشد . همه آنهمه سفائنی که

پائین ، روی خلیج ، مثل مورچه در رفت و آمد بودند ،
پیش از نماز عشا با آنها میرسید .

در آن سکوت مشرق زمینی ، که بر شهر نشینان اروپا بکلی
مجهول است ، فقط گاهگاهی صدای مبهمی بگوش میآمد ، صدای
مخصوص شبهای کونستانتینوپل ، صدائی که ترکهای قرون سالفه هم
بایستی بدان مانوس باشند: تالك ! تالك ! تالك ! صدای تالك تاکی
روی سنگفرشهای کهنه کوجهائی که در آن ساعت هیچکس
عبور نمیکرد ، با طنین ممتدی منعکس میشد . شبگردان محله
بودند ، که در اثنای حرکت بطی شان ، ته چاق سنگین آهن
کوبیده خود را بسنگها میزدند ، و عسسان دیگر هم از دور
بهمان آهنگ جواب میدادند ، و این حرکت را با فاصله های
کم ، در تمام شهر و دامنه کهنه حصار هفت قله و طول ساحل
بوسفور ، از مرمراتادریای سیاه ، تکرار میکردند ، برای
اینکه باهالی بگویند :

« آسوده بخوابید ، خوب استراحت کنید ، ماما چشمهای
گشوده ناصبح بیدار ، و مراقب دزد و حریق هستیم . » .





فصل هفتم



ختران جوان ، بواسطه آرامی^۱ اشیائیکه از مدت
مدید بیک حال میدیدند گول خورده ، لحظه
فراموش میکردند که این شب آخرین است؛ چه :

در آن اطاق ، هر چیز بجای سابقش بود و پیوسته منظره^۲ همیشگی
را حفظ مینمود ... ولی همینکه بخود میآمدند ، حالت مرک
در آنها عود میکرد: فرداست اول جدائی ، آخر اختصاص
خواهرانه ، دور ویرانی^۳ بنای ایام بر مسرت گذشته ...
آه ! از فردای عروس بیچاره ! ... آن روزی که ،
باقضای رسوم وعادت ، باید اتصالاً (کومدی • Comédie)
بازی کند ، و خوب هم از عهده بر آید ، بهر قیمتی که تمام
میشود ! ... آن روزی که تمامش را باید مانند یک نجی بشاش
• تئاتر خنده دار .

باشد ، بروی دوستانی که (دوزن • Douzaine) دوزن
میرسند ، برای تماشاچیان کنجکاو بیشماری که در عروسبهای
بزرگ بیوعده میریزند ، تبسم نماید . تبریکات را بخوشی بپذیرد ،
کلمات شیرین رأفت آمیز پیدا کرده بگوید ، و با وجود قلبی
انباشته از وحشت و نفرت ، خلاف این را وانمود کند . . .
اھ ! آری ، معذک باز لبخند میزد ؛ زیرا که کبر و غرورش
چنین اقتضا مینمود : خود را مغلوب نشان دادن ، برای او که
همیشه دیگران را بر ضد اصول کهنه میثورانید ، و همواره
لاف میزد که جز بساقه عشق و میل طبیعی شوهر اختیار
نخواهد نمود ، همانا سرافکنندگی بزرگیست . . .

گاهی آهسته زیر لب میگفت : « آیا آفتاب روز تحمل ناپذیر
فردایچه سختی طلوع خواهد کرد ؟ ... و باوجود این ، اگر
شأست و بدبختی آن هم با خودش بپایان میرسید باز نعمتی
بود . . . لکن کجا ؟ ماهها ، سالها ، تمام عمر ، باید گرفتار
رقبت و باعمال فشار این خریدار ناشناس و مالک مجهول باشم !
اھ ! دیگر هیچیک از روز و شب مال من نیست ، و اختیار
يك دقیقه وقت خود را نخواهم داشت . . . چرا ؟ زیرا که :
جوان بیوجدانی هوس نموده است ، ندیده و نشاخته ، دختر
يك سردار درباری را تزویج کند ! . . . »

عمقزیهای مهربان ، برای مشغول ساختن او ، که با يك
حال عصبانی پا بزمین میکوبید ، خواهش کردند در این شب

• بمده دوازده ، دوجین عارف آنت .

آخر نوبتی دیگر بنواختن موزیک بردازند ، و از دو دستش گرفته ، بطرف غرفه آرایش که بیانو در آنجا بود ، کشیدند . اشیاء مختلفه بسیاری روی میزها و زمین آن اطاق دیده میشد ، و حالت روحیه يك زن مسلمان دوره نجد در توضیح مینمود ، که ناچه اندازه بدالسن و فهمیدن و داشتن هر چیز حرص و ولع دارد . و از آن جمله ، يك دستگاه (فنوگراف • Phonographe) ، جدید التکمیل ، دیده میشد ، که چند روز بود بآن ور میرفتند ، و بهمه يك (تئاتر Théâtre) مغربزمینی ، مزخرفات يك (اوبرهت • Opérette) و لغویات يك قهوه (کونسرت • Concert) تفریح مینمودند . ولی باین خورده ریزها اهمیتی نمیدادند ، زیرا که یادگار دوستانه را متضمن نبود ، تمام محض سرگرمی و گذرانیدن وقت گرد آمده ، و بایستی برای لذت و تفریح خواجه سرایان و کنیزان بماند .

لعبت شنگول ، با اینکه تردید داشت ، سریانو نشست ، و بدو آن نغمه شوریده که قدری وحشی مینمود بنوازش در آورد ، و اگر کسی بدقت تأمل میکرد ، شاید گاهی ، آهنگ اسب نازی جرکسهارا در دشتهای صاف وطن مالوفشان متذکر میشد . پس از آن ، بنواختن يك نوای شبانگه ای ، که

• ماشین نقل اصوات •

• نیازی که ساز و آواز داشته باشد •

••• انجمن موسیقی •

در بیداری شب دوشین ترکیب کرده و هنوز ناتمام بود ،
پرداخت . با اینکه در آمدش قسمی تاریکی و تألم داشت ، در
پایان آرامی و سکون گورستان رو برو را برهم میزد .

سپس زینب نزدیک شد که با اتفاق خواهر کوچکش ملك ،
آواز بخواند ، او نیز تقریباً مانند همه زنهای ترك دارای يك
صوت گرم محزونی بود ، که بسیار خوب تحریر میداد ،
خاصه با آن نوتهای قشك . و بعد از زیر و رو کردن قفسه
کاغذ ، یکی از دفاتر موسیقی (كلوك) را کشوده ، با شکوه
تمام این لمن و نهرینهای جاودانی را شروع بتقنی نمود :
« خدایان ستیکس ، وزراء مرك ! ، Divinités du Styx ،
ministres de la mort ! » .

آن مردگان کهنه که در قبرستان رو برو خفته و ترکهای
قدیمی که در زیر ریشه درختان سرو آرمیده بودند ، بایستی
بسیار بشکفت آمده باشند از این بنجره که تا چنین دیر وقت
روشن مانده ، و دنباله اشعه خود را بمیان اقامتگاه ناريك آنها
افکنده است : بنجره يك حرمخانه اسلامی ، بلا شك ، شبکه
های چوبی و میاهای آهنینش گواهی میدهد ؛ لکن ، آن
صدای شیرین و آهنگ ملایمی که بگوش آنان خیلی غریب میآید
از کجا میآورد ؟ . . .

• ستیکس نامیست که در (میتولوژی Mythologie) قدیم
(گرهك Grec) ، یعنی اساطیر اولیه و خرافات دینی یونانیان ، یکی
از رودهای دوزخ داده اند .

تازه زینب این جمله عالی را تمام کرده بود : « من هیچ
از رحم ظالمانه شما استمداد نمیجویم ! Je n' invoquerai
point votre pitié cruelle » ، که ناگاه دست پیانو نواز
کوجک از کار ماند ، پرده خارجی زد و ساکت گشت . . .
يك هيولای سیاهی ، که اول آن دخترک ملتفت او شده بود ،
روی آستانه در بنظر رسید ، آهسته و بی سدا همانطوری که
ارواح با قالب مثالی ظاهر میگردند . . .

این شبیح بلند قامت لاغر ، که در خبثت از خدایان
(سنیکس) وانماید ، حسن کل خانم و مایه وحشت خانه
بود ، با يك آهنگ باردی گفت : « جده نان میفرمایند ،
جراغهارا خاموش کنید و بروید بخوابید . » پس از ابلاغ
امر بهمان پا برگشت ، و طفلکان بچاره را از بهت منجمد
ساخت . آن زن را مهارت غربی بود که هر وقت همه جا
بیاید ، قسمی که کسی ملتفت نشود ، اگر چه این کار در
حرمخانههای ترك ، که هرگز درها جفت و بست ندارد ،
چندان مشکل نیست .

حسن گل خانم از کهنه کنیزان جرکسی این فامیل است ،
که در جوانی از برادر زن پاشا آستان گشته ، بعد از مردن
بچه او را یکی از مباشرین ده هروس کرده اند ، و پس از بستن
چشم شوهر ، چند کیسه ارمغان روستائی برداشته بعنوان
ملاقات ارباب قدیم شهر آمده ، اکنون دنباله آن دیدن ساده
به بیست و پنج سال کشیده ، نیم ندیم خانم پیر و نیمی جاسوس

جوانان و بازوی راست جدۀ محترمه واقع شده . و چون خوب تربیت یافته ، حالا مستقیماً با خانمهای همسایه دید و باز دید میکند ، و همه او را در محافلشان می پذیرند . — این اندازه عثمانیها بی تکبر و مساوات دوست هستند ، حتی طبقات عالیہ .

بیشتر فامیلهای کونستانتینوپل در حوزه خود یک حسن گل خانم — یا شمش گل ، یا گلشناس ، یا پرکال ، یا چیز دیگری از این قبیل دارند ، که هر یک آفت و بلائی هستند . ولی بانوان پیر ۱۳۲۰ قدر چنین عجوزها را خوب میدانند ، برای اینکه با دختران جوان بگردش رفته و در برگشتن (راپور Rapport) کوچکی بخانم بزرگ تقدیم نمایند .

چون در اجرای حکمی که بواسطه حسن گل خانم ابلاغ شده بود ، جای هیچ جون و چرا نبود ، دخترکان دلفکار با یک سکوت غم انگیزی پیانو را بسته ، شمعها را خاموش کردند .

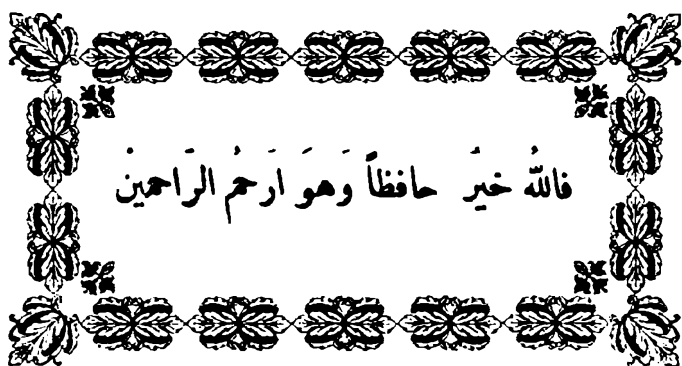
لکن ، قبل از آنکه به بستر خواب بروند ، خود را در آغوش هم افکنده وداع کاملی بعمل آوردند ، و چنان زار میگریستند ، که گویا فردای بیدادگر میان آنها جدائی ابدی خواهد انداخت . و از ترس حسن گل خانم ، که باید هنوز پشت در گوش ایستاده باشد ، جرأت سخن گفتن بایکدیگر را نداشتند ، و گاهگاهی یک آه سردی از دل پردرد بر میآوردند .

عروس سیه روز ، در آن جمعیت خاطر شبانه که برای فکر و خیال مساعدت داشت ، از تصور اینکه سپری شدن هر ساعت و گذشتن هر دقیقه و ثانیه او را بدآن خفت و

تو همین علاج ناپذیر و بدبختی و ابتلا نزدیکتر میکند ، بیشتر بر انقلاب حالش میفزود . و بی اندازه نفرت داشت از این مرد اجنبی که ، فقط یک بار ازدور بزحمت صورتش را دیده ، بدون آنکه با وی سخنی گفته و آهنگ سدایش را شنیده باشد ، و معذک فردا بوسیله پاره تشریفات قانونی . . و اجرای صیغه عقد زورکی ، مالک مختار او شده ، مادام العمر هر گونه حق بر وجودش پیدا میکند !!! او با خود میگفت : هنوز که عمل نگذشته و این معامله وحشیانه رسمیت پیدا نکرده ، دست بکار بزرگی بزند ، و هر قسم هست از دام بلا فرار نماید ، و لو همه چیزش را بمخطر بیندازد . . . اما چگونه ؟ . . . چه امدادی میتواند انتظار داشته باشد ؟ کیست که بر حال اسف اشمال وی رحمت کند ؟ . . . آیا برود خود را بیای پدر بیندازد ؟ دیگر موقع گذشته وقت از دست رفته ، هرگز نخواهد توانست او را بترحم بیاورد . .

در کشور عثمانی از سالیان دراز مسئله مزاجت قانونی شده ، یعنی باید عقد زناشوئی بواسطه مأمورین مخصوص و استحضار کومیسر پولیس با شرایطی که قانوناً مقرر است واقع شود . و کیفیت آن اینست که : مأموردینی حکومتی بواسطه شهادت شهود و غیره تحقیق هویت طرفین را مینماید ، و از زن و مرد جدا جدا می پرسد که آیا یکدیگر را خواسته و بساطت محبت قلبی بمصاحبت دائمی و شرکت حیات وزندگانی با هم مایل هستند ، پس از گرفتن اقرار بزبان طادی (ترکی) میگوید : افندی . . . و خانم . . . را بمنوان زنا شوئی باهم متحد کردم ، و دست بدعا برداشته سعادت آنها را از خدا میخواهد (اللهم الف بینهما و طیب نسلهما . . .) و حاضرین آمین میگویند ، و سند زواج روی دفتر رسمی ثبت میشود .

در این هنگام شب به نیمه رسیده ، ماه از فروغ سیمین خود بدرون اطاق بر تو افکنده ، میلهای آهنین و شبکه های جوی روی دیوارهای سفید سایه انداخته ، و بعلاوه ، در بالا سر تخت خواب شاهزاده خانم كوچك ، آن اسم و طلسم نازی را ، که هر زن مسلمانی باید در بالین داشته باشد ، روشن کرده است . آن حرّزی که از ایام طفولیت همیشه با خود داشته ، در روی غمل - بز بقام یکی از خوشنویسان معروف بخط ثلث حلی طرح گشته ، و با کلابتان اصل بظرافت هر چه تمامتر قلابدوزی شده ، این آیه شریفه را شامل بود :



با اینکه از دیر گاهی عقیده دخترک نسبت بد آن نابلسی شده ، حالا دو باره در روح کوچکش نفوذ یافته ، امیدواری مبهمی بیک ترحم آسمانی باو میداد . ولی کار از این چیزها گذشته ، دیگر جای هیچگونه انتظاری باقی نمانده : باید بقتضای رنج بکشد ، بکشته با بخت گمراه ستیزه کند و شخصاً مسئول نیک و بد خویش باشد !

پس از اندک تأملی خود را برای آن اقدام بزرگ حاضر دید . . . اما بطور ؟ فرار کند ؟ چگونه و بکجا ؟ . . . نیمه شب ،

در کوچه‌های موحن خطر ناك ، سر براه بگذارد ؟ . . .
 بخانه كه بنام بپرد كه از اونگهداری کرده دو باره تسایمش نمایند؟
 در این اثنا ، زینب هم ، كه از شدت تآثر خوابش نمیبرد ،
 بلند شد ، زیرا پادش آمده بود ، فردا روزیست از هفته كه
 تركها (جمعه كونی) میگویند ، و باید در بیداری شب
 برای مردگان طلب مغفرت نمود . آنان هیچوقت در اجرای



این تكلیف قصور نمیكردند. در صورتی كه ، مانند بسیاری از
 خانم دختران دوره نچدد كه از نسیم فلسفه (داروین)
 • فیلسوف نامی ، عالم شهر فیزیولوژی (Physiologiste)
 و طبیبی دان معروف انگلیس (۱۸۸۲ — ۱۸۰۹) كه عمری در

(Darwin) و (شوپنهاور • Schopenhauer) بر آنها وزیده ، بسایر عوائد دینی چندان پای بست نبودند . چنانچه

موضوع مخلوقات حیه مطالعات نموده ، و بکشفیات مهمه و افادات طالبه خود براستحکام اساس فلسفه نشو و ارتقاء افزوده ، و بدلائل صریحه علمی ، نوامیس مقررۀ طبیعی و براهین محسوسه (زؤلوزی Géologie) واضح کرد که : خلقت در ظرف میلیونها سال تکوین یافته ، پس از آنکه کرۀ زمین — که مانند سایر سیارات دراصل توده از مواد Cosmique بوده است که آفتاب در معبر خود گذاشته — بمرور زمان خاموش و سرد شده ، کرویّت و وجود پیدا کرده ، مواد جامده اش طبقاتی چون طبقات بیاز رویم تشکیل داده ، بمداز تغییرات بسیار این طبقات از اثرات زلزله و آتش فشانها انشقاق یافته و تولید هوای محیط و یسی و بلندیا و دریاها را نموده ، بدوآ حیات نباتی از ظهور پلوه گیاههای دریائی Algue در آبهای کم عمق شروع گشته ، رفته رفته هوای اشیبج شده از (آسید کاربونیک Acide carbonique) و (ازوت Azote) یک قوه نباتی را در روی زمینهای نیم غرق شده تولید کرده ، سپس حیات حیوانی اول در مرکز آنها آغاز نموده و در ظرف هزاران قرن بواسطه اقسام فاصله بین نبات و حیوان شیه باسفنچ و سرجان و بعد نواثم و ذوات القشور Crustacés و ماهیهای ناقص و بالاخره بمخنگی کشیده ، حیوانات بره از عضوهای خیلی ساده پدید آمده ، و بمرور هزاران قرن وجودهای قدیم تغییر شکل داده و موجودات جدیدی بهم رسیده ، و عضوها تکمیل گشته ، کم کم بانبدلات حاصل شده از آب وهوا صورت حاضره را کسب کرده ، و اشرف مخلوقات از یک قسم حیوانی که واسطه بین فرد و انسان بوده ترقی کرده ، و قرون طویلۀ بر او گذشته است تا بحالت تکوین بدنی و عقلی رسیده .

• فیلسوف مشهور آلمان (۱۸۶۰ — ۱۷۸۸) .

جده‌شان بارها میگفت : « آن چیزی که در پایان پیری دیدنش بر من بسی ناگوار می‌آید اینست که شماها روز بروز بطرف بیدنی می‌روید ، و بدتر از آنید که عیسوی میشدید ، چه : آنها باز يك راهی دارند ، و خداوند کسی را که آئینی داشته باشد دوست میدارد . ».

بیدین ؟ شاید ، ولی در هر حال یاد کردن اموات را از وظایف ثابت خود میدانستند ، که بهیچوجه نخطی از آنرا جایز نمیشمردند . و آنکمی این يك تکلیف شبرین گوارانی بود ، که حتی در گردشهای تابستانی ، در دهگدهای کنار بوسفور که گورستانهای باصفائی دارد ، کرا را اتفاق می‌افتاد در سایه درختان سرو و بلوت ایستاده برای يك قبر ناشناسی آمرزش میخواستند .

عروس کوچک بر خاسته آهسته شمع خوابگاه را برافروخت ، و قرآن خود را ، که در پارچه ابریشمی معطری از بوشش خانه کعبه پیچیده روی يك رفچه گذاشته بود ، برداشت ، و هر سه ، با صدای پستی ، شروع کردند بقرائت . تلاوت کتاب مقدس ، حالت سکونی در آنها پدید آورد ، همالطور که آب سرد تب شدید را تسکین میدهد .

بناگاه يك هیکل سیاه موخشی بالای سرشان حاضر شده و گفت :

— جده‌تان امر میفرمایند ، چراغ را خاموش کنید .
 طفلکان بیچاره از ترس گفتند :

— بسیار خوب ، حسن گل خانم ، خودتان این زحمت
را بکشید ، زیرا که ما در بستر هستیم ؛ و لطف کرده بعرض
جده مان برسانید که افروختن شمع محض نمرود از فرمایش
ایشان نبوده ، بلکه میخواستیم برای مردگان سوره قرآنی
بخوانیم . . .

تزدیک دوساعت از نصف شب میگذشت. همینکه شعله کوچک
خاموش گشت ، دخترکان دلفکار هم که از شدت هیجان ،
غصه ، سرکشی و انقلاب کوفته و خسته شده بودند ، فوراً
بجواب رفتند — از خوابهای راحت شیرینی که محکومین بقتل
در شب آن صبح کذائی میکنند . . .





فصل هشتم



و سه روز بعد ، تازه هروس ، در قسمتی از
حرمخانه کهنه سرای اشرافی آقای جوانش ، که
بجهت اقامت او تخصیص یافته ، تنهاست . و در

نالاری که بسبك معماری عصر (لویی Louis) شازدهم ، باطلا
و لاجورد رنگ آمیزی شده ، و بظرافت هرچه تمامتر برایش
مبل و زینت کرده اند ، نشسته . جامه گنگونی از حریر بسیار
لطیف که از کوجه صلح رسیده ، و باقتضای بوالهوسی
(مود Mode) جدید آن بهار مانند ابر درهم پیچیده ، در

• پادشاه وازگون بخت فرانسه ، که اوان - سلطنتش بدوره
(رولوسیون Révolution) تصادف کرد ، و با اینکه شهریار
رئوف صاف درون خوش قلبی بود ضعف نفس ، افکار شریره درباریان
و سبکری همسرش ، ملکه (ماری آنتوانت - Marie - Antoi -
nette) ، او را به گفتنگاه کشانید (۱۷۹۳ — ۱۷۵۴) .

بر دارد ، و گیسوان مشکینش را ، با آخرین طرز ، آافرنگ
 ترتیب داده . در يك گوشه ، ميز تحریر برآق سفیدی ، نظیر
 آنکه در سالون كوچك محله " قاسم پاشا " داشت ، بنظر
 میرسد ، که کشوهایش . موافق آرزوی او ، باکلید بست
 میشد .

تو گوئی يك خانم پاریسی است دراطاق خود ، — بدیست
 باستتای شبکه های چوبی و میله های آهنین ، و بدون
 خطوط عربی که روی حریرهای قیمتی قدیم فلابدوزی و
 بدیوارها نصب شده : اسم " الله " و بعضی آیات قرآن .
 — راست است ، چیز دیگری هم دراین سالون دیده میشود ،
 که در " پاری " مایه شگفتیست : تخت عروسی ، بارقاع دو
 یا سه پله ، که از اطراف قبه تاج مانندش بردهای اطلس آبی
 با منگوله های ملبله پائین میافتد . — برای اینکه نکته فرو
 گذار نشود باید گفت : يك غنچه گل باجی در اینجا هست ،
 که هیئتش چندان پاریسی نیست ، و کنار پنجره نشسته ، آهسته
 آهسته ، باحن مملکت سیاهان زمزمه میکند .

مادر بيك ، خانم ۱۳۲۰ قدری ساده لوح ، چون ماده
 گربه پیر ، خود را معنأ مخلوق بی آزاری نشان میداد : الصافأ
 جنبه نیکیش غلبه داشت ، و میتوانست خیلی محبوب باشد ،
 اگر کور کورانه در پرستش پسرش افراط نمیکرد . و بعضی
 شیفته اخلاق و صفات عروس جوان شده بود ، که با آن
 سختی سابق ، دیروز بطیب خاطر تکلیف تقدیم پیانوئی

بلبست شنکول نموده ، فوراً در کالسکه^۱ مستوری نشسته ، از پل "قرن الذهب" گذشته بطرف "پهرا" رانند ، و براهنائی^۲ خواجه سرا به یکی از (مگازن • Magasin) های نامی رفته پیانوی ممتازی انتخاب کردند ، و دو نفر حامل زبردست مأمور شدند ، که فردا صبح آن بار سنگین را بدوش کشیده بدان محله^۳ مرتفع صعب الوصول بیاورند .

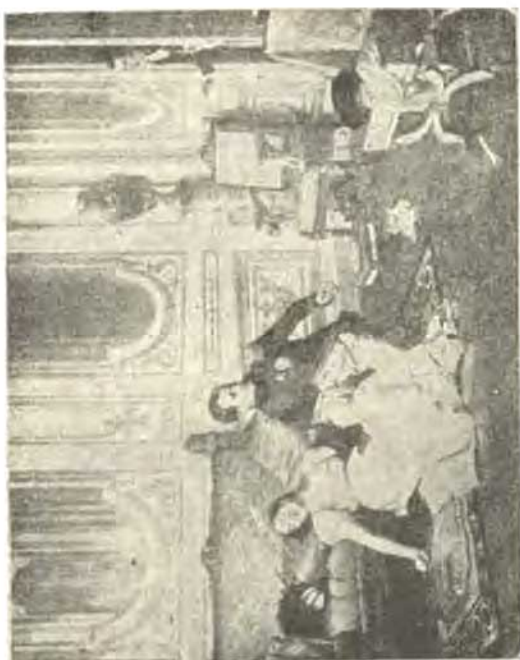
آما داماد ، یا بلای جان ، — رعناترین کایتین قشون عثمانی، کشوری که آنهمه اونیفورمهای قشک میپوشند؛ پسرک بسیار خوشگلی با سدای شیرین ، چنانچه غنچه گل خبر داده ، و تبسم محیل گریه آسانی که از مادر بیادگار دارد ، — بیک جوان ، تا کنون در کمال نزاکت ، با دلبر طنازی که برتریش را بخود حس کرده ، عشق میورزید. و بانهایت حزم و احتیاط. نمی بگشاده روئی و نمی باحترام ، بطوری که در طبقات عالیّه شرق رسم است ، کوشش داشت که او را پیش از اینکه متصرف شود تسخیر نماید. چه ، زناشوئی^۴ مسلمانان اگر او را ناکهانی و بدون رضایت کامل سر میگردد ، سپس پاره ملاحظات و جانبداریهای در کار میآید که در عادات غرب یافت نمیشود .

حدی بیک روزها در "یلدیز" سر خدمت است ، عصر دو اسبه از سرای همایونی بر میگردد ، و مثل کسی که بدیدن آمده باشد ، از همسر خود اذن دخول میخواهد .

۱ . مغازه محرف آنت .

۲ . دوبار عبدالحمید .

پس از صرف شام ، یگانه و دوستانه تر روی* (کاناپه •
 (Canapé) پهلوی او می نشیند ، که (سیکارت Cigarette)



نه طلايشرا بکشد . آنگاه هر دو یکدیگر را مانند دو خصمی
 که در کین هم باشند می یابند : داماد بخوشروئی و بشاشت و
 سکونی آمیخته بهیجان ، عروس در موقع محبت هوش و
 فتانت و جاذبه حیرت انگیزی نشان میدهد ؛ ولی همینکه
 داستان بوس و کنار بمیان می آید ، با یک حالت اطاعت و
 قسمی نشیمنگاه راحت دو نفری .

تمکین عیدانه از وی خلع سلاح مینماید . بالاخره ، جون ساعت زنك ۱۰ بعداز ظهر را میزند ، دست خانم را بوسیده مرخص میشود

اگر بربروی فتان ابن جوان را باراده شخصی انتخاب کرده بود ، شاید دوست میداشت ؛ لکن شاهزاده خانم سرکش جلگه قراجیامیر ، هرگز در جلو بك مالك اجباری سرتمکین فرود نخواهد آورد هر چند میدانست ، و خوب هم میدانست ، وقتی که آقای بيك عوض دست بوسی و رفع تصدیع دنبال او را گرفته داخل خوابگاهش شود نزد بك است ، و ناگزیر در میرسد ، در آنصورت هم خیال سربچی و مقاومتی نداشت ، چه او نیز مثل بیشتر دختران حساس ترك آن پرده جدائی معنوی را میان خود و ابن شوهر زورکی کشیده و میگفت : « جسم من به موجب (کونترات • Contrat) ی ظالمانه بيك مرد ناشناسی فروخته شده ، و من چون با کدامن و نجیب هستم آنرا باو ارزانی میدارم ، لکن روحم که در این معامله وحشیانه طرف مشورت نبوده ، هنوز بخودم متعلق است ، و غیورانه برای عاشق موهومی ، که شاید هرگز هم ملاقات نکنم ، حفظ مینایم . »

پس تازه عروس بعداز ظهر را ، در آپارتمان خود

مقاوله .

تنهاست .
امروز تا برگشتن خصم از یلدیز ، میخواهد دنباله

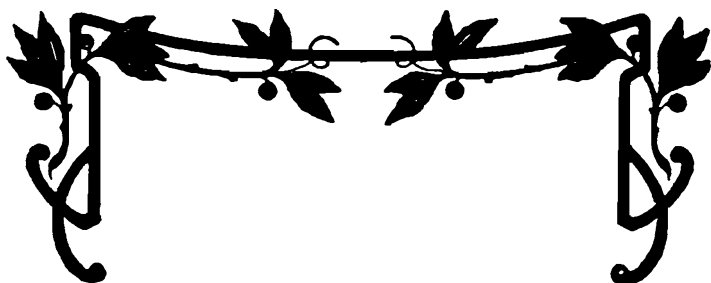


روزنامه نا تمامش را برای آندره - لهری امتداد داده ، و از
تاریخ مشنوم ۲۸ ذیحجه ۱۳۱۸ ه . روز عروس - پیش ،
آغاز نماید .

یاد داشتهای سابق را هم از دوستی که امانت سپرده خواسته
و فردا میرسد ، زیرا که کشومیز تا اندازه امن و محفوظ است .



•



فصل پنجم

ز آنجائیکه سرگرمی، بنکارش رفع دلتنی، لعبت
شنگول را بهترین وسیله بود، پس از اندک تردید،
قلمی برداشته شروع کرد بنوشتن :



۲۸ ذیحجه ۱۳۱۸ عربی .
۱۹ آوریل ۱۹۰۱ فرنگی .

« آنشب بقدری دیر خوابیده بودم ، که جده ام شخصاً
« برای بیدار کردنم آمد ، و بن گفت : « بلند شو ، عجله کن ،
« مگر نیمی دانی که در ساعت ۹ باید حاضر باشی ؟ آدم روز

« هروسیش اینطور نمیخواهد . »

« چه لهجهٔ بارد خشنی ! این آخرین صبحی بود که من
در خانهٔ او میگذرانیدم ، آیا نمیتوانست يك امروز از سخنی
« وخشونت خودداری نماید ؟ همینکه چشمانم را گشودم دیدم
« عمقزیهايم پیش از من آهسته برخاسته اند ، که زودتر بروند
« بآرایش و نواالت پردازند . باز با یکدیگر وداع مفصلی
« بعمل آوردیم ، زیرا که ، هرگز در آنجا باتفاق از خواب
« بیدار نخواهیم شد . »

« سداي پرستوها ، که با قلبي لبريز از مسرت نغمه سرائی
« میکنند ، شنیده میشد ، و معلوم بود در بیرون بهار خود نمائی
« دارد ، و آفتاب با کمال درخشندگی بقریباتنگاهم طالع شده
« است . من خود را مانند ضریقی مشاهده میکنم ، که هیچکس
« نمیخواهد بکمر او دستی دراز نماید . »

« بزودی ، در قصر و سرا يك هنگامه و غوغائی برپا گشت .
« درها باز بسته میشوند ، جمعی بسرعت در آمد و شدند ،
« سداي زنها ، آواز زیر خواجه های سیاه ، قهقههٔ خنده ،
« همهٔ سمریه ، فحاشی ، قسم خوری ، شکایت . در اطاق من ،
« دخول و خروج دائمی : اقوام ، دوستان ، کنیزان ، و گروهی
« از اشخاص متفرقه که میآمدند رأی و سلیقهٔ خود را در
« خصوص آرایش و بستن سر هروس اظهار بدارند . گاهی
« یکی از خواجه سرایان فریاد میزد ، مردم را بسکوت و نظم

« دعوت مینمود ، و التماس میکرد که : زود باشید ، دست
« بجنبانید .

« اینست ساعت نه ، کالسه ها حاضر ، کوکه مهیا ، مادر
« و خواهران داماد ، مهمانانی که از طرف بیك جوان دعوت
« و فرستاده شده اند منتظرند ، ولی ، عروس هنوز کارش
« تمام نیست ، عجله کنید ، ساعت سعد میگردد . خانمهایی که دور-
« بر او را گرفته اند ، هر کدام تقدیم خدمتی مینمایند ، در
« صورتی که حضور آنها بیشتر اسباب بستن دست و بال گشته .
« بالاخره دخترک بابك حالت عصبانی از همه آنها تشکر میکند ،
« و مستدعی میشود که لحظه بیرون رفته وی را بحال خود
« بگذارند . سپس بتهائی سرش را می بندد ، گیسوانش را
« ترتیب میدهد ، و بانن تبار جامه عروسی را که سه
« (متر • Mètre) دنباله دارد میپوشد ، جواهرانش

• هر قومی مقیاسهای ناقصی از اسلاف و پیشینیان خود یادگار
دارد ، که در تشخیص طول ، سطح ، حجم ، ظرفیت و وزن اشیاء
بکار میرود . و چون این مقیاسها از روی يك مبای علمی وضع نشده ،
واضائف و اجزاء آنها با اصول اعدادی موافقت ندارد ، همینکه محاسب
قدیمی از حسابهای عادی فراتر بگذارد طوری باشکالات بر میخورد که
غالباً بدست آوردن نتیجه صحیح محال مینماید .

فرانسه ها هم قرنهای دوچار همین مشکل بودند ، تادوره رولوسیون
بزرگ ریید و افکار تجدید خواهی بساطهای کهنه را برچید . مجمع ملی
در سال ۱۷۹۰ بخبال اصلاح این نقص افتاد ، و کار را بمده هیئتی

« را میزند ، گیلۀ طلا را بسر می اندازد و حاضر حرکت
 « میشود . فقط يك چیز باقی مانده ، که خودش حق دست زدن
 « ندارد : نیتاج الماس .

« این زبور سنگین الماس (بریان • Brilliant) را ، که
 « بمنزلۀ دستۀ گل فرنگیهاست ، بر حسب رسم و شکون ،
 « باید زن جوان يك بختۀ از دوستان حاضر بسر عروس بزند

از کارداناان گذاشت . مسیو (دلامبر Delambre) و مسیو
 (مەشن Méchain) ستاره شناسان بزرگ دائرۀ نصف النهاریک
 از شهر (دونکرک Dunkerque) و (بارسلون Barcelon)
 میگذرد پیوده ، طول ربع (مەری دی یں Méridien) کرۀ زمین را
 تعیین کرده ، ده میلیونییم آنرا واحد مقیاس طول قرار داده (متر)
 نامیدند ؛ و مقیاسهای دیگر را از این رو اخذ نموده (سیستم متریک
 Système métrique) خواندند ؛ بطوریکه تناسب مستقیم بین
 همه مقیاسها موجود ، و اضاف و اجزاء هریک ده ده کوچک و بزرگ
 میشود ؛ بی نهایت برای حساب آسانست ، و محاسب را از هر گونه
 اشتباهی باز میدارد .

بیشتر دول متمدنه این اصول را رسماً اتخاذ نموده ، ممالک غیر
 متمدن هم بناچار در روابط بین المللی (مانند ادارات پست) و مؤسسات
 علمی (از قبیل بیمارستان و دواخانها) بکار میبرند . اگر زمامداران
 امور ایران را غارتگری و جیاول و ملک فروشی بحال بدهد ، البته باستقرار
 این اصول قدمی بطرف تجمدد و اصلاح بر خواهند داشت .

• برلیان محرف آنست .

« که مطلقه نشده و سعادتمند باشد . و برای میمنت آیه از قرآن
 « تلاوت نموده خوشبختی وی را از خدا بخواهد ، و ،
 « مخصوصاً ، این عبارت را بگوید : چنین تاجگذاری بیش از
 « يك بار در مدت عمر نصیبت مباد . بعبارة آخری ، —
 « خوب میفهمید آندره ؟ — نه طلاق و نه تجدید شوهر ...

« در میان خانمهایی که حضور داشتند ، يك نفر باندازه
 « کامگار و سفید بخت شناخته شده بود ، که همه باتفاق آراء
 « او را انتخاب کردند : « جاویده » دختر خاله مهر بانم . آیا از
 « موجبات سعادت چه کم داشت ؟ جوان ، قشنگ ، طنّاز ،
 « هنرمند ، متمول ، که هجده ماه است به رعنا پسر پاشای
 « بزرگی شوهر نموده ... !

« ولی ، همینکه نزدیک آمد سفید بختی خود را بسر من
 « بزند ، دیدم دو قطره اشك بسان مروارید از گوشه
 « چشمهایش سرازیر شد ، و آهسته بآهنگ محزونی گفت :
 « « عزیزك بیچاره ام ، چرا من باید انتخاب شوم ؟ ... هر چند
 « هم بای بست باین موهومات نباشم ، باز هرگز نسلی نمی یابم
 « که خوشبختی خود را بتو بدهم ، و اگر در آینده به بینم
 « تو نیز مانند من گرفتار رنج و محنتی چگونه برویت نگاه
 « کنم ... »

« عجبا ! این یکی هم که از همه سعادتمندتر بنظر میآید
 « در سختی و عذاب است ... ! اه ! بینوا من ! پس از آنکه
 « از این خانه بیرون رقم احدی ناله استرحام مرا نمیشنود ... !

« و هیچکس بدادم نخواهد رسید! ...»

« خلاصه ، نیتاج زده شد ، گفتم : « حاضرم » . خواجه
 « سیاه بلند قدی پیش آمده دنباله جامه مرا بدست گرفت ،
 « و از راهرو های طولانی بطرف پله و سرسرا روان
 « گشتم ، — آن دهلیزهای متمدنی که روز و شب پر است
 « از کنیزان و خواجه سرایان ، برای اینکه ما همیشه
 « در تلهٔ موش باشیم .

« مرا بطبقهٔ پائین بردند ، در سالون بزرگی که تمام فامیل
 « و پدرم که باید با وی وداع کنم ، در آنجا جمعند . پیش
 « رفته دستش را بوسیدم ، او هم بمناسبت وقت بعضی چیزها
 « گفت که ابداً نشیدم . با تأکیدات بسیار بمن سپرده بودند
 « که در جلو همه زبان به تشکر گشایم : از توجهات گذشته
 « مخصوصاً مرحمت امروزی، و این شوهر خوبی که بمن داده
 « است ... لکن امکان نداشت ، و چنین کاری فوق طاقم
 « مینمود ، در مقابلش لال و گنگ ایستادم ، چشمانم را بزمین
 « دوختم ، کله از دهانم بیرون نیامد ، اوست که این کونترای
 « شوم رابسته ، مرا باسیری داده و فنا کرده . چه جای تشکر
 « است ، در صورتی که قلباً لفت و نفرینش میکنم ...»

« آه ! چنین چیزی ممکن است ، و عملی بدین موحشی میشود که:
 « شخص ناگهان احساس نماید ، نسبت بیک وجودی که بدرجهٔ
 « پرستش دوست میداشته ، طوری دشمنی پیدا کرده که
 « بمرگش رضا میدهد! ... اه ! جقدر سخت است آن

« دقیقه که انسان از رقیقترین حس محبت و بالاترین مقام الفت
داخل کینه و عداوت میشود ... با وجود این ، آندره ،
« من پیوسته تبسم مینمودم ، زیرا که در آن روز باید بشاش
« بود ... »

« در انشائی که ، عموهای پیرم مرا تقدیس میکردند ،
« خانمهایی که بی عروس آمده و در باغ زیر سایه چنارها
« مشغول صرف شربت و شیرینی بودند ، بکفن ییچیدن خود
« پرداختند . »

« تنها عروس از این تحمیل معاف است ؛ لکن کنیزان
« و خواجه سرایان با پارچه ابریشمی دمشقی در معبرش يك
« دهلیزی ایجاد میکنند ، و بدین ترتیب او را بآن کالسکه دو
« کروکه مستور میرسانند . »

« ساعت حرکت فرار سید ، من از میان راهرو حریر
« گذشته ، با زینب و ملك ، ساقد و شاتم ، که روی جامه های
« فاخر قشك خود يك قانسوه آبی کشیده بودند ، داخل
« صندوق مربسته شدیم ، که نگاه بشری ابدأ نمیتوانست در
« آن نفوذ کند . »

« پس از جای گرفتن در کالسکه ، که در من اثر ورود
« بتابوت را نمود ، لحظه مندی گذشت . مادر و خواهران
« شوهرم ، که بی من آمده بودند ، هنوز چادر نکرده سبب
« تأخیر حرکت شدند . »

« چه بهتر ؟ همین اندازه هم سودیست ؛ ده دقیقه کمتر با

« او خواهم گذرانید .
 « خط گردونه‌ها ، که از آن من پیشاپیش همه بود
 « برای افتاد ، و تکانهای سخت در روی سنگفرشهای
 « کهنه شروع گشت . میان من و عمق‌های عزیزم کله رد و بدل
 « نمیشود . در این زندان متحرک با کمال سکوت ، بدون آنکه
 « جانی را به بنیم راه می‌یابیم . اها ! که چقدر می‌دارم بزنم
 « شیشه و نخته کالسکه را بشکنم ، درها را بکشایم و برهگذران
 « فریاد کنم : « بیایید مرا نجات بدهید ! این خوشبختی را



« از من سلب نمائید ، جوانی و زندگایم را بگیرید !...
 « دستهایم تشنج پیدا کرده ، چهره‌ام برافروخته ، اشک
 « مانند سیل از چشمانم جاریست ، - در حالی که آن طفلکان
 « بیچاره ، از درد و رنج آشکار من ، در جای خود
 « خشکیده بودند .

« اینک صدا تغییر کرد : چرخها روی نخته و جوب

« حرکت میکند ، پل معلق بی پایان «قرن الذهب» است ، و
 « من میروم که جزو سکنه ساحل دیگر بشوم ... از رسیدن
 « بستگرفش استانبول گرفتگی خاطر من فرونی می یابد ، زیرا که
 « باید بزدان تازه که مساعدتاً بر من منفور است نزدیکتر
 « شده باشم ... آه ! مگر این خانه خراب شده چقدر دور
 « است ؟ من بدبخت را بکجا تبعید مینمایند ...! »



« بالاخره نمشکش می ایستد ، و آمده درب آرا می گشایند.
 « جمعی را می بینم که دم يك جلوخان تاریکی منتظرند : خواجه
 « های سیاه بار دزدگوت ، قواصها با براق و زینت بسیار ،
 « آشپزها با پیشبند ، حتی عسسان و شبگردان محله با چاقهای
 « بلند در آنجا گرد آمده اند . و فوراً ، کراک ! پردهای
 « حریر دمشق ، يك دالان درازی تشکیل میدهند ، و مرا
 « در میان میگیرند ، بطوریکه نه من چیزی را می بینم و نه
 « کسی مرا میتواند ببیند ، و دوباره ، مثل مجانین ، در آن

« دهلېز ابريشمى فرو ميروم ، — كه منهي ميشود بيك
 « سرسرائي كه از گلهاي بسيار زينت يافته ، و در آنجا مردى
 « با سيلهاي خرماني و اونيفورم نظامي مرا پيشواز ميكند .
 « مردو تبسم كنان نگاه مبارز طلبانه بيكدیگر مبادله مينمايم :
 « كار تمام ميشود ، من صاحب اختيار آبنده خود را شناختم
 « مالك من هم مراديد .



« كاپتن جوان تعظيمي كرده با زويدي را بمن عرضه

« میدارد ، که بطبقهٔ اول عمارت ببرد ، من هم مانند مسحوران
 « دیو گرفته بالا میروم ، و مرا بقعر سالون بزرگی ، پای يك
 « تخت سه پله که باید روی آن به نشیمن ، میرساند ، و مجدداً
 « کرئشی نموده بر میگردد : بازی امروزش بهمین جا ختم میشود
 « تا شب برسد ... من او را می بینم می رود ، و بيك گروهی
 « از خانمهایی که تالار و راهرو را بر کرده اند تنه میزند ، همه
 « بالباسهای گاز نازك ، غرق جواهر ، سینهای باز ، سرهای
 « برهنه و گیسوان بسجاق الماس آراسته ، تو کوئی دسنه از
 « مادامهای فرنگی هستند که تمام جامه شب پوشیده اند . —
 « و داماد که هرگز در مدت عمر چنین چیزی ندیده ، و
 « دیگر هم نخواهد دید ، معلوم بود ، که با وجود گشاده
 « دستی مبهوت شده . يك نفر مرد در میان دریای مواجی
 « از زنهای قشنگ ، در بین اینهمه نگاهمائی که او را از سر
 « تا با تشریح و واریسی میکنند ، دست و پای خود را کم
 « کرده ، مقصد و نقطه نظر معینی ندارد .

« او کارش تمام شده ولی من همه روز را باید در روی
 « سریر سلام بازی يك جانور تماشائرا دریاورم . نزدیک
 « من ، در طرفی مادموازل استوبنو معلمه قدیم و در طرف
 « دیگر زینب و ملك ، مثل سایرین بی چادر و غرق گل و
 « الماس هستند ، نشسته اند . از آنها مخصوصاً خواهش کرده ام
 « که در اثنای آن (ده فیه . Défilé) بی پایانی که جلو
 « یکی بمد از دیگری گذشتن .

«نختم شروع میشود، مرا تنها نگذارند و از بهلولیم بجائی نروند.»

«خویشان، دوستان، آشنایان ساده، پی در پی میابند، و هر يك بنوبه خود مرا زیر استنطاق میکشند، و همه بدون استثنا این سؤال جانگداز را تکرار میکنند: «خوب عزیزم! يك را چگونه یافتی؟» خدایا! من چه میدانم او چگونه است! ... يك مردی که هنوز سدایش را نشنیده‌ام، و اگر در کوچه به بینمش نخواهم شناخت، از کجا بدانم چگونه است! ...»

«در جواب آنها هیچ کلمه نمی‌یابم، فقط با يك تبسم، یا حرکت لی که به تبسم شبیه است، اکتفا میکنم. بعضی که طبعاً ترش خوی هستند و از زندگانی سیر شده‌اند، این پرسش را بلهجه بارد ناگواری مینمایند، و پاره که حالت صلح طلبی و تسلیم دارند، برای تسلیت و دلداری من آهنگ رضا و امیدواری بخود می‌بنند. «لکن در چشم و نگاه بیشترشان اثر حزن علاج ناپذیری مشهود است، گویا رقت آورده‌اند بحال یکی از خواهرانشان که امروز در ورطه عذاب عمومی افتاده، شريك خفت و فلاکت و بدبختی آنها شده ...»

«من در روی نختم هر وسیله بخیالات دور و دراز می‌افتم و بخاطرم میرسد يك راهی هست که دست آخر بتوان نجات یافت، و مالك آزادی خود شد، يك وسیله که خدا

« و پیمبرش اجازه داده : آری ، همین است ، طلاق خواهم گرفت...! با اینکه پیوسته متبسم و بشاشم ، از جمعیت برکنار شده ، تمام حواسم را جمع کرده ، بخود فرو رفته ام ، و « با کمال دقت نقشه جنگ می‌گشتم ، و از حالا برات آن طلاق ، با سعادت را تنزیل مینایم . از همه گذشته ، حسدش اینست ، که در کشور ما ، وقتی که ایستادی بکنند ، عقده‌ها زود منحل ، میشود و زناشوئی بطلاق خاتمه می‌یابد...! »

« واقعا این ده‌فیله جقدر قشنگ است ! و اگر من خودم آن بت محزونی نبودم که زنها زیارتش می‌آیند ، میتوانستم لذت برده و تفریح نمایم... تاجشم کار میکند نوری ، دانگل ، گاز و رنگهای روشن مفرح است ؛ يك جامه سیاه دیده نمیشود ، که مثل مجالس شما فرنگیها لکه مرکب را مصور نماید... وانگهی ، آندره ، بطوری که در مهمانیهای سفارتخانها دیده‌ام ، گمان نمیکنم در مجالس جشن شماها اینقدر صورتهای قشنگ دلربا جمع شوند ، نمیدانی این زنهاى ترك که از انظار مردان مستورند ، تاجه اندازه لطیف ، رعنا ، طناز ومانند گربه‌های ماده زرخو و ملایم هستند ، — بدیهیست که مقصودم زنان دوره جدید است ؛ حتی آنهاى هم که بیای خوبان نمیرسند باز برای خودشان يك چیزی هستند ، و همه بنظر مطبوع و دلاویز می‌آیند .

• فرنگیها مقید هستند در میان الوان پارچه تیره داخل کنند که ، باصطلاح خودشان ، رنگهای دیگر را ببرد .

« در میان این جوانانی که با چشمهای خسته بچار میخرامند، از
 « عجزه های ۱۳۲۰ هم یافت میشوند که قدمهای آهسته برمیدارند.
 « آن پیر زنهای بیچاره که اینقدر تعجب انگیز گشته اند،
 « با صورتهای آرام موقر، گیسوان قشنگ حصیرباف شده
 « که زحمت عقلائی و اعمال فکریه سفید شان نکرده، عمامه
 « های حریر قلابدوزی، پارچه های ابریشمی ضخیم سنگینی
 « که چون نمیخواهند پولشان بکیسه بازارگانان کافر (لیون
 « Lyon) برود همیشه از دمشق خریداری میکنند ...
 « گاهگاهی که یکی از مهمانان متشخص میآید بگذرد، من باید
 « احتراماً بیای خاسته نمایم .. را با همان کرنش و انحنائی که
 « کرده است بگیرم، و اگر جوان باشد، از او خواهش نمایم
 « که لحظه بهلویم به نشیند.

« راستی اینک دارم تفریح میکنم، نوگوئی ده فیه
 « برای دیگرست، و خود موضوع تماشای عامه نیستم.
 « وضع مجلس ناگهان تغییر یافت، و من در بالای تختم جان
 « خوب جایگیر شده ام که همه چیز را می بینم. در بزرگ سرا
 « را باز کرده، صلائی عام در داده اند، هر که بخواهد با
 « دعوت و بی دعوت داخل میشود، و هرزنی که سر دیدن

• شهر تجارتی .. بیست در جنوب شرقی فرانس.

• تنها سلام ترکیست، و توضیح آنرا یکی از سیاحان فرانسوی چه
 خوب مینویسد: « ترکها برای نجات همینکه بهم میرسند تمام قسمت
 بالای خود را با نحنای کامل تا نموده دست راست را، مثل اینکه
 میخواهند چیزی از زمین بر دارند، دراز کرده با حرکات مختلف
 بطرف زانو، لب، جبهه و سرشان می برند.

« صروس را دارد بمانع میتواند بیاید . و چه کسان غریب
 « و عجیب میآیند ، همه با چارشف یا یشاق ، تمام هیولای
 « محض ، که بطرز فلان ایالت یا ولایت روگرفته اند . خانه
 « های شبکه دار اطراف خالی شده ، سکنه دائمی و مهمانان
 « موقی آنها با بجا هجوم نموده ، و پارچه های کار قدیم را
 « از صندوقها بیرون آورده اند . پاره زنها در چادر های
 « ابریشمی آسیائی چهارخانه مستورند ؛ سیدات شامی با
 « معجر های الوان ، خانمهای ایرانی سرابای خود را در
 « کفن سیاهی پیچیده و روبنده مضحك سفید درازی
 « بصورت زده ، حتی پیرزنهای هشتاد ساله با پشت خیده
 « عصا زنان آمده اند . ملك كه طبعاً دخترک شوخیست ،
 « آهسته بمن میگوید : « نمایشگاه جامه های گوناگون ! » .
 « ساعت چهار ، سر خانمهای فرنگی باز شد : و این
 « یکی از پرزحمت و دشوارترین لواحق تشریفات امرواست .
 « مدتی آنها را در (بوفه • Buffet) برای صرف
 « عصرانه نگاهداشته ، بشربت و شیرینی و چای یا کشیدن
 « سیکارت مشغول کرده اند ؛ و اکنون ، دست جمع ، بدیدن
 « جانور عجیب الحاقه میآیند .

« باید بشما گفت ، آندره ، که تقریباً همیشه يك زن
 « بیوعده ناشناسی را همراه خود میآورند ، و از آوردن او
 « معذرت هم میخواهند : جهانگردی انگلیسی یا آمریکائی ،
 « که از کونستانتینوپل رد میشده ، و بسیار شایق بوده است
 « عروسی ترکها را به بیند . و آن مادام بالباس سفر ، بلکه
 « . تالار عصرانه خوری .

« با جکمه (آلپ . Alpes) بیانی وارد گشته ، و با
 « همان چشمهای وحشی که زمین را از قله (هبالایا ..
 « Himalaya) دیده ، طوری در صورت عروس تأمل
 « میکند که گویا میخواهد او را بباید ... از حسن اتفاق
 « مسافر امروزی ، که تقدیر برای من ذخیره کرده بود ،
 « يك خانم روزنامه نویسیست : دهان دریده ، بیلاحظه و
 « کنجکاو ، که حرص غریبی بخبرنگاری دارد ، بادستکشهای
 « چرك ملاحتی دستش ، مرا زیر استنطاق کشیده ، در کمال
 « بی‌زاکتی ، پرسشهای حیرت انگیزی میکند که از آن
 « قیحتر ممکن نیست ، و حالت خفت و شرمساری من از
 « حد گذشته است .

« از همه بدتر ، خانمهای (پهلوت ...) هستند که با برك
 « و پرو ابلق بی اندازه میآیند و با اینکه هر کدام دست کم پنجاه
 « مجلس عروسی دیده و از جزئیاتش کاملاً آگاهند ، باز دست
 « از پرسشهای نیشدار و تحقیقات بارد برنمیدارند :

« — شما هنوز شوهر خود را نمیشناسید ، همچون نیست؟ ...
 « چه رسم و عادت غریبی ... ولی دوست عزیزم ، کسانتان
 « بساطت کهنه پرستی این معامله وحشیانه را کردند ، شما بایستی
 « ساده و پوست کنده جر بزنید ، و تن بچنین اسارتی در

• رشته کوه بزرگست در مغرب اروپا .

• سلسله جبالست بین هندوستان و تبت .

• در صفحه های قبل گذشت .

« ندهید ... من اگر بودم پاك رد مینمودم ! ... »

« و در اثنای این سختان نگاههای مسنزه‌آه و زهر
« خندهای رقت آمیز میان خود مبادله میکنند . من باز
« متبسم و بشاشم ، زیرا که حکم و فرمان چنین است ، در
« صورتی که گویا این جسوران بی ادب با سبلی صورت مرا
« خون آلود مینابند . »

« چهارچراغها ، لامپهایی که روشن میکنند، دیگر نور نمی
« افکنند مگر بجامه های فاخری که هیچ رنگ سیاه در
« میانشان دیده نمیشود ، و ذره تیرگی بنظر نمیرسد . زیرا که
« مردی در آنجانیست تا بملاحظه او چارشف بسریندازند
« گروهی از زنان هستند که خود را در نهایت قشنگی
« بالبه رنگارنگ آراسته اند . گمان نمیکنم ، آندره ، که شما
« در مغرب انجمنهای باین با شکوهی داشته باشید ، یا دست کم
« آنچه من ، وقتی که دختر کوچکی بودم ، توالسم در مجالس
« بال سفارتخانهها به بینم بمجلوه محافل ما نمیرسید . در جنب
« پوششهای ابریشمی آسیائی که مادر بزرگها در بر دارند ،
« مقدار بسیاری لباسهای پارسی که شفاقت بنظر میآیند ، و
« گویا از مه آبی یا پشتگی بافته و ساخته شده‌اند ، در کمال
« دلربائی زیب پیکر جوانان کوچک گشته — آن جوانانی که
« معلمه های اروپائی آنها را بدختران فرانس ، انگیس و
« آلمان تبدیل داده ، و با وجود این هنوز ، خدیجه ، فاطمه

« و عایشه . نامیده میشوند ، و هرگز چشم يك مردی
« برویشان نیفتاده .

« اينك من ميتوانم جرأت کرده از بالای تخت خود ،
« که پنج شش ساعت در آنجا بحالت رسمی نشسته‌ام ،
« باین پیام ، بلکه میتوانم از این سالون لاجوردی هم ، که
« پراست از جده ها و خانمهای متعصب پیر ۱۳۲۰ بیرون
« بروم ، و داخل جرگه جوانان ، مانند خودم برشور و
« بی تعادل ، بشوم ، که از لحظه پیش برای گوش دادن
« (ارکستر .. Orchestre) بتالار مجاور هجوم آورده‌اند .

« شش نفر مفتی هم با ارکستر همراهی میکنند ، و به نوبت
« از غزلیات ضیا پاشا ، سعدی و حافظ ثقی مینایند . شما
« میدانید ، آندره ، که موزيك شرقی ما چه حال حزن انگیز
« مالیخولیائی دارد ، چنانکه در یکی از تألیفات خود بامتحان
« شرح و بیان آن پرداخته اید ، باینکه بیانکردی نیست ...
« مطربهای مردانه در پشت پرده از حریر دمشقی مستورند:
« تصور کنید چقدر رسوائی داشت اگر یکی از آنها ما را
« میدید !...»

« وقتی که من وارد شدم ، دوستان جوانم را سرگرم

• تنگی دایره زبان ترکیست که نمایان را باستعمال اسمی مهربی
واداشته ، نه اینکه مانند جلمندان ایران نامهای نازی را مایه
رسیدن بیوضات آسمانی بدانند ...»

• • دسته موزيك .

« تفأل دیدم . — و این يك بازیست که در شبهای عروسی
 اطراف ارکستر ترتیب میدهند . یکی میگوید : « تصنیف
 » اول برای من « ، دیگری میگوید : « من دومی یا سومی
 » را میگیرم « ، بهمچنین ، و هر کدام فال خود را آلهام غیبی
 » فرض مینمایند . من لدی الورود گفتم :
 » — پنجمین مال عروس .

« همینکه شعر پنجم شروع شد ، همه نزدیک میآیند ، و
 گوشها را بدقت فرا میدارند ، که کله از آن ناشنیده نماند ،
 » و طوری به پرده مطربها فشار میآوردند که نزدیک بود بیفتند .
 » معنی عنوان میکند :

بن که عشقم ، آتشم ، یاقلا شما تا بم یک حدید ؛
 دور ما بوب چیقمشده اولسه ابردیکم دلدن اگر
 یانمسی یکمز او قلابک گونلر ایتمکه گذر ؛
 عشق زائل اولسه ده ، آدن قالیر مطلق اثر . .

« آه این مردی که با وجود نزدیکی بنهالست ، چه سداى
 » قشنگ بازنگی دارد! من صورتش را نمى بینم ، لکن میتوانم
 » او را در غیبه خود بهر شکل و شمایل که بخواهم مصور
 » سازم ...

• عشقم که از آتش سبق گیرد اشارتهای من ؛
 تنها چه اندر جان روم ، از تیر جانفرسای من ،
 یکمیر نپذیرد علاج آن زخم و یمد از رفتن ،
 بر جای ماند تا ابد در دل نشان پای من .

« من اینجا آمده‌ام که مانند دیگران ، شاید بتوانم تفریح کنم : هر نقالی تغییرات و توجیهات عجیب بذهن می‌دهد ، و با وجود خوش مضمونی باز آترا بخنده تاقی مینابند . ولی « این دفعه ، بلاشک ، خواننده بسیار خوب و عاشقانه تقی کرد ، زنهای جوان نمی‌خندند ، — نه ، هیچکدام ، وییسته « بن نگاه میکنند؛ اما خودم ، چنانچه صبح تصور مینمودم ، « اینک بنظرم نیاید که امروز جوانی مرا بخاک بسپارند . « خیر ابداً ، چنین چیزی نیست ، هرطور شده از این مردی که مرا باو فروخته اند جدا میشوم ، و بقیه زندگانی و عمرم را جای دیگر می‌گذرانم ، اگر چه نمیدانم کجا " عشقی را « که اشاراتش سوزنده است ملاقات خواهم نمود .

« سپس در آن نالار همه چیز بنظر من با تغییر صورت جلوه « مینابند ، و همراهانم را دیگر نمی‌بینم . گلدانهای گل بسته بك عطر « ملایمی براکنده میسازند ، و از نکهت خود مرا مست « میکنند ، چلچراغهای بلور بسان کواکب درخشان شمع « بخشی مینابند . آیا از خستگیست یا شدت وجد ، نمیدانم ، « لکن سرم می‌چرخد ، جایی را نمی‌بینم ، و نمی‌فهمم در « اطرافم چه واقع میشود ، و همه چیز برای من یکسانست ، « زیرا اینک حس میکنم که يك روز در سر راه زندگانی « عشق را می‌یابم ، هرچند از آن بپیرم ...

« لحظه بعد ، یا پس از مدتی ، جاویده دختر خاله ام ، آن « کسی که امروز صبح خوشبختی خود را ب سرم زد ، نزدیک

« من می‌آید و می‌گوید :

« — اها ! تنهاستی ! سابرین برای صرف شام بیابین
« رفته و منتظرند . مگر چه اندیشه را چنین جذب کرده
« است ؟

« این راست است که من تنها مانده ام ، و تالار خالی
« گشته ... دیگران رفته اند ... پس چه وقت ؟ ... هیچ
« ملتفت نشده ام .

« آن سیاهی که باید دنباله جامه مرا بدست بگیرد و برای
« برکنار نمودن جمعیت فریاد کند : « دستور ! دستور ! »
« با جاویده همراه است . دختر خاله مهربان بازویم را گرفت
« و ، در بینی که از پله‌ها پایین می‌رویم ، آهسته از من می‌پرسد :

« — عزیزم ، خواهش دارم راست بگویی بدانم :
« وقتی که من بالا می‌آمدم ، بکه فکر میکردی ؟
« — به آندره — له‌ری .

« — به آندره — له‌ری ... نه ! ... دیوانه شده ، یا مرا
« دست انداخته ؟ ... به آندره — له‌ری ! پس راست بوده
« است ، آنچه از بوالهوسی تو میگفتند ... (اکنون از
« روی اطمینان می‌خندید .) — از این یکی ، لااقل ، انسان
« خاطرش جمع است که ملاقات موحشی پیش نخواهد آمد ...
« ولی من ، اگر بجای تو بودم ، خواب ستری میدیدم : شنیده‌ام
« که در کره ماه مردهای بسیار قشنگ یافت میشوند . باید
« بی این خیال رفت ، عزیز دلم ، برای چون تو لعبت‌شگولی

« يك مخلوق قری از هر حیث مناسبتر است .
 « بیست یله داریم که فرود آییم ، تمام مهمانها منتظرند ،
 « و ما هم صحبت کنان پایین میرویم ، در حالی که دنباله لباسهایمان
 « در دست دستکش دار سیاه نسان است ، از مخلوق قری
 « میخندیم ، و با چهره بشاش وارد سفره خانه میشویم .

« بخواهش من ، يك میز پنجاه نفری برای خانمهای
 « جوانی که سندان کمر از بیست و پنج ، و همه تقریباً جلیه
 « و طنازند ، جداگانه ترتیب داده ، و سفره را از ورقهای
 « لطیف گل سرخ مستور داشته اند . میدانید ، آندره ، که در
 « دوره ما میز را بسبك قدیم عثمانی نمی چینند ، بلکه بچینهای
 « انگلیس ، نقره آلات فرانس و بلورهای (بوهم .
 « Böhème) زینت میدهند . کلیه از آن تجملات و نمایشهای
 « سابق شرقی درین جشن چیزی بنظر نمی رسید ، مگر افراط
 « در جارهای نقره که برخوان گذاشته ، و کتیزان بیشمار که
 « مواظب خدمت هستند : چرکبهای قشنگ تربیت یافته ،
 « که دیدنشان مایه لذت و مسرت است ؛ با وجاهت طبیعی ،
 « و سنگینی و متانت مادر زادی .

« در میان بر رویانی که بامن صرف شام مینمودند ، — و
 « بیشتر متوسط القامه ، میشی چشم ، و کم عشو بودند ، —
 « چند نفری از بانوان حرمخانه سلطنتی ، و باصطلاح « اسرائیلی »

• مملکتیست در اروپای مرکزی، که تا ۱۵۴۵ حکومت مستقلی
 داشته و بعد ضمیمه اتریش شده .

« باقامت بری آسا ، شانهای زیبا و چشمان دریائی رنگ حضور
 داشتند . آنها نیز جرگسند ، لکن از دهکدهای کوهستانی :
 « دختران روستائیان و شبانان که از کوچکی بواسطه صباحت
 « و جالشان بکونستانینویل جلب گشته ، و پس از طی کردن
 « مراتب بندگی ، بیک ضربت ترکه جادوگری ، خانهای بزرگ
 « باعشوه و ناز محیرالعقولی شده ، بحاله نکاح فلان آقای
 « درباری یا بهمان پیشخدمت هایونی در آمده اند . این
 « سرایبهای خوش بنیه درشت هیكل غمازی که ، هر سال
 « هزارها از خواهرانشان در اینجا فروخته میشوند و گنجینه
 « نژاد خالص و خون صاف خود را بکشور ما حمل مینمایند ،
 « همواره در زنان کوچک ضعیف اندام شهری بچشم حقارت
 « نظر کرده ، آنان را (ده زده . Dégénéré) مینامند .

« مهمانان همه از شادی و مسرت سرشارند ، و پیوسته
 « بشوخی و بذله گوئی میگذرانند . ما ترکها را يك نهار یا
 « شام عروسی همیشه موقعیست برای فراموشی و سستی .
 « و آنکمی ، آندره ، ما طبعاً بشاشیم ، باندك چیزی که خیالمان
 « را از مجبوری خفتنهای مقرری ، صدمات و تألمات روحانی
 « منصرف کند مسرور گشته با یکدیگر میگوئیم ، میشویم و
 « دیوانه وار میخندیم . — شنیده ام که در دیرهای مغرب
 « هم چنین بوده است ، محبوسترین دختران تارك دنیا گاهی
 « خود را ببازیهای کودکان سرگرم مینموده اند . — یکی

• نژاد برگشته •

« از مادامهای سفارت فرانسه ، روزی که میخواست بفرونك
« برگردد میگفت :

« تمامشد، من دیگر هرگز از صمیم قلب ، آنطوری که در
« حرمخانهای کونستانتینوپل شما میخندیدم ، نخواهم خندید .

« پس از آنکه شام صرف شد ، و بسلامتی عروس
« (شامپانی • Champagne) نوشیده بسالون برگشتند،
« خانمهای جوان تکلیف میکنند که اورکستر شرقی را گذاشته
« ساعتی بموزیک غربی پردازند . تقریباً همه در این فن
« مهارتی بسزا دارند ، وانگشتانشان ، که از بیکاری برای
« مشق بحالی کافی داشته ، نرم و چابک شده . ترکیبات مشکل
« (بتوون .. Beethoven) ، (گریگ ... Grieg)
« یا (شوپن Chopin) را بسیار خوب مینوازند ،
« و در آواز هم باحسان (واگنر Wagner) ،
« (سن سانس Saint - Saëns) یا (هولس
« Holmès) بهمان اندازه آشنا و مانوسند .

• شراب معروف فرانس .

•• نمته نویسن نامی آلمان (۱۸۲۷ - ۱۷۷۰) .

••• د د د نوروز (۱۹۰۷ - ۱۸۴۳) .

•••• موسیقی دان فرانسه (۱۸۴۹ - ۱۸۰۹) .

••••• سابقاً گذشت .

••••• آهنگ ساز فرانسه (۱۹۱۳ - ۱۷۳۵) .

••••• د د د (۱۹۰۳ - ۱۴۷) .

« متأسفانه مجبورم ، با کمال خجالت و شرمساری ، جواب
 « بگویم که: در اینجا پانویسم نمیرسد. حالت بهت و حیرتی بآنان
 « دست میدهد ، و بایک نظر رقت آمیزی بمن نگاه میکنند که
 « گویا زبان حالشان اینست : « بچاره طفلك ، معلوم میشود
 « قایل شوهرش زیاد ۱۳۲۰ هستند ! و این بشارت نیست که
 « زندگانی در چنین خانه فرح انگیز خواهد بود ! » .

« در ساعت یازده . صدای کالسه و پای اسب بگوش
 « میرسد ، تمام این کهنه کوچۀ سربالائی بر میشود از سیاهانی که
 « لباسهای قشنگ مخصوص دربر با فانوس و (لانترن . . Lanterne)
 « بی خانهای خود آمده اند .

« مهمانان بتیۀ رفتن میپردازند ، و چادر و نقاب کرده
 « تحصیل مرخصی مینمایند . وقت برای زنان مسلمان خیلی
 « دیر شده است ، و اگر يك همچو موقع فوق العاده و جشن
 « بزرگی نباشد نمیتوانند تا این ساعت بیرون بمانند. عروس
 « بیای خاسته به يك دست میدهد ، و از اینکه مرحمت
 « فرموده در چنین اجتماع محقری شرف حضور ارزانی
 « داشته اند تشکر میکند .

« وقتی که جده ام ، بنوبۀ خود ، نزدیک من میآید که او
 « نیز وداع نماید ، وضع سرور و وجات حالش بوضوح
 « میگوید : « آخر این بوالهوس را شوهر دادیم ، وجه کار

• يك ساعت پیش از نیمۀ شب •

• لنتر محرف آنست •

« خوبی کردیم ا... »

« همه میروند، و مرا در زندانخانه جدیدم تنها میگذارند ؛
 « دیگر هیچ سر گرمی ندارم ، و چیزی که مایه اشتغال
 « خاطرم بشود بجای نمانده ؛ تمام هم مصروف است که آن
 « مسئلهٔ علاج ناپذیر انجام بگیرد .

« زینب و ملک ، عمقزیهای عزیزم ، که قدری با نگهداشته
 « اند ، اینک پیش میآیند که مرا در آغوش گرفته بیوسند ؛
 « از ترس سیلان اشک ، جرأت نمیکنیم که با یکدیگر نگاهی
 « رد و بدل نمایم. آنان هم نقاب را بر زیر افکنده راه میافتند.
 « دیگر تمام شده؛ نوگوئی در گرداب تنهایی و فنا فرو میروم ...
 « ولی خیر ، امشب میخواهم از آن ورطه بیرون بیایم، برای
 « کشتی وزد و خورد حاضر شده ام ، زیرا که ندای « عشق
 « با اشارات بسیار سوزنده اش « بگویم رسیده است ...

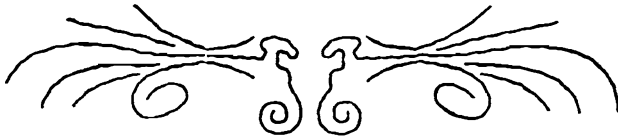
« سپس میآیند و بمن خبر میدهند که بیک جوان، شوهرم ،
 « چند دقیقه است بالا ، در سالون لاجوردی ، انتظار دارد که
 « لذت صحبت مرا درك نماید . — او هم از قاسم پاشا ، خانه
 « پدرم ، که در آنجا مجلس جشن مردانه بوده ، برگشته .
 « بسیار خوب! من نیز کمال اشتیاق را بملاقاتش دارم، و بسی
 « دیر شده است که مالک مختار خود را دو باره ببینم .

« بیایم بگویش شتافته ، بالبان متبسم و سلاح مکر
 « و حيله ، بدو! مصمم هستم که او را متعجب و خیره ساخته

« دوجار شگفتی و حیرت نمایم ، لکن ، باقلبی لبریز از کینه
 « و روحی پر از نقشه انتقام . . .

.





فصل دهم



وزنامه و یاد داشت اینجا رسید که ناگاه حرکت جامه
از پشت سر، خیلی نزدیک، لبست سنگول را بلرزه
در آور: مادر شوهرش، با قدمهای نرم مانند گربه
ماده، آمده بود! خوشبختانه فرانسه نمیداند،
زیرا که از قدیمهاست، وبعلاوه، عینک دسته دارش را هم جا
گذاشته، و با آنک ملایمی گفت:

— عزیزك من! جقدر مینویسی؟... سه ساعت است
که در سر میزنحریر نشسته!... و من تا کنون چند بار با
تک نیجه پا، آهسته و بی سدا، آمده و رفته ام!... "حدی، ما اینک
از بلدیز بر میگرد، و جشمان قشنگت برای یزرفتن او
خسته خواهند بود... امروز را بس است، کمی راحت کن،
و بقیه نگارش را بفردا بگذار...

در جمع کردن اوراق ، منتظر تأکید و اصرار نشد ،
 — فوراً مسودها را در کثو میزنمایید ، — زیرا که
 شخص دیگری با دیدگان دورین بر اثر محترمه مشارالها
 رسید که میتواند فرانسه بخواند : دردانه ، عمقزی بیك
 جوان ، که تازه با شوهر خود تفریق کرده ، از دیروز
 بعنوان دیدن اینجا آمده است . چشمانش گیرنده ، گیسوانش
 خنابسته ، صورتش زیبا ، تبسمش محیل و فریبنده . و این
 تازه عروس در نهاد او ، که مجسمه لوندی بود و بهزار عشوه
 و ناز از پسر عموی رعنا دل میربود ، جز خیالت و دو
 روئی چیزی نمیدید .

خانم پیر جواهر قدیمی ساخنی به پروی جوان نموده
 و گفت :

— عزیزم ، هدیه محقری از زینتهای دوره جوانی
 خود برایت آورده ام که چون شرفیست نمیتوانی بگوئی از
 مود افتاده ، و روی لباس امروزت بسیار جلوه خواهد کرد!
 این يك گلوبند گرانهایی بود که قرمزی زمرد های
 درشتش با رنگ یشنگی جامه عروس ، بی اندازه ، موافقت
 داشت ، و پیش آمده ، بدست خود ، زیب آن گردن
 بلورین نمود .

— اه ! که چقدر قشنگ است ، و راستی که بتو
 می برازد !... حدی ما که در رنگ آمیزی بصیرت دارد ،
 امشب بی نظیرت خواهد یافت !...

او هم ، محققاً ، خیلی مایل بود بچشم حمدی بی نظیر بیاید؛
 چه، در آن نقشهٔ جنک و انتقامی که در خاطر داشت ، تمام
 امید و آرایش بمجازبهٔ حسن و جمال خود بود . ولی هیچ چیز
 لعبت شنکول را بقدر این دقتی که ، از صبح تا بشام ، در
 زینت و آرایشش بکار میبردند دوجار نوهین و خفت نمیگرد؛
 «عزيزك من ا اگر آن حلقهٔ موی مجعد را از بالای گوشت
 پس کنی بنظر حمدی قشنگتر خواهی آمد ... عزیزم ! این
 گل معطر را بکسوانت بزن ، زیرا که حمدی مانکتهٔ آنرا
 دوست میدارد ...» . پیوسته با او مانند عروسک نفتی ، یا
 کنیزی که برای شهوترانی و حفظ نفس پرورش میدهند، رفتار
 میکردند که بیشتر باقا و مالککش پسند بیاید ...

در بینی که ، با گونهٔ سرخ شدهٔ از خجالت ، بزحمت زبان
 به تشکر گشوده بود ، یکی از خواجه سرایان داخل شده
 رسیدن بیک را اعلام نمود ؛ که از زاویهٔ مسجد مجاور
 گذشته ، در شرف ورود است .

خانم پیر فوراً بیای خاسته و گفت :
 — دردانه ، حالا موقع رفتن ماست ؛ یاران را نباید ازیت
 کرد ، و موی دماغشان شد ...
 و هر دو مانند یک جفت ساندربون فرار نمودند .
 «پس عروس دلفکار هم باستقبال صاحب اختیار خود
 برخاست ...

تا ساعنی که با بجانۀ شوهر میگذاشت ، آینهٔ مصفای

حسن و جمالش را تنفس بشری مکدر نکرده ، و در دورهٔ بر مسرت زندگانیٔ سابقش ، که همه بکسب دانش و هنر صرف میشد، هرگز خیالات شهوانی از غیله اش نگذشته بود . اینک ناز و نوازش و بوس و کنار روز افزون کاپیتن جوان ، و دود سیگارهای او ، علی رغم دخترک ، در تمام اعضایش يك هیجانی تولید مینمود .

بنگاه ، از راه پله سدای حرکت قدارهٔ سوار نظامی بلند شد . آه ! آمد ؟ ... و ساعت حصول يك ارتباط خالصانهٔ بین آنان ، که قبلاً متصور نبود ، زدبك رسید ... پس این دفعهٔ اولیست که در خود میل غیرقابل اعتزافی برای حضور بيك احساس مینمود ، — و شرمساریٔ نمنای چیزی از آن مرد ، اثر نازهٔ از سرکشی ، شورش و کینه در روح افسردهٔ وی تولید میکرد .





فصل

سه سال بعد ، در ۱۹۰۲ .



ندره - لهری ، که گاهی - در زمانهای فاصله
دار - با وزای مختار فرانسه بدربارهای خارجه
مأموریت پیدا میکرد ، پس از تردید بسیار ، خدمتی
برای مدت دو سال در سفارتخانه کونستانینوپل
در خواست نمود ، و بحصول آن نایل شد .

تردیدش از این بود که هر سمت رسمی مایه درد سر و
بای بندیت ، او آزادی را دوست میداشت ، و در سن
وقوف دو سال دوری از وطن بر دور و دراز بنظرش
میآمد ، از طرف دیگر هم میترسید ، اگر سستی کند ، از
دیدن عثمانی جدید محروم شود ، و آن اثرات مطبوع گذشته
بحو و زایل گردد .

بالاخره مصمم شد ، و روزی از روزهای ماه (مارس Mars) ، در يك هوای تیره زمستانی ، کشتی اورا بکنار سکوی آن شهری که سابق اینقدر برایش محبوب بود رسانید .



با اینکه اوایل بهار بود ، زمستان کونستانتینوپل سر تمام شدن نداشت ، بادهای سرد دریای سیاه بشدت میوزید ، و برف ریزها را باطراف میراند . در آن محله رذل (کوسمو-پولیت Cosmopolite) که جایگاه مردمان مختلفه و ایستگاه کشتیهاست ، و گویا مخصوصاً جلو راه را گرفته که مایه نفرت مسافرین تازه وارد شده آنان را به برگشتن نصیحت کند ، کوچه‌ها عبارت از نهرهائی بود که لای جیبنده لزجی در آنها جریان داشت ، شرقیان کثیف و سگهای گر در آن میان شناوری و لجن نوردی میکردند .

آندره - له‌ری ، با قاب فشرده و خاطری افسرده ، مانند
حکومین بقتل در درشکه لشت ، و از سر بالا ئیهای صعب-
العبور گذشته ، بطرف کهنه هتلی که (پالاس Palaces)
نامیده میشد رهسپار گردید .

به‌را ، که این دفعه شان و مقام او اقتضا میکرد در آنجا
منزل نماید ، تقلید حزن انگیز است از امصار اروپ ، که يك
شعبه دریا ، و همچنین چند قرن ، آنرا از استانبول اعظم ،
شهر مناره و گنبد و خواب و خیال جدا میکند . اینجا است
که او باید ، با وجود کراحت ، سکونت گزیند . ناچار یکی
از محلات بالنسبه ساده را گرفته رو ببالا رفت ، مگر از مناظر
با شکوه مرمر و بوسفور استفاده نماید ، و " قرن الذهب " را با
هیولای استانبول که روی زمینه افق منبسط است از بنجرهای
اطاق خود به‌بند ؛ و خط تاریک سروهای که سر بهم آورده ،
قبرستانهای بی‌پایان را تشکیل میدهند ، مشاهده کند . —
گورستانی که آن دختر ناکام چرکمی ، دوست ایام جوانیش ،
زیر يك نخته سنگ خورده شده خفته است .

لباس زنان ترك هیچ بسبک سابق شباهت نداشت ، و این
یکی از چیزهایی بود که در اول وهله نویسنده متفکر فرنگی را
بشگفت می‌آورد : بجای روبند سفیدی که چشمها از پشت آن
دیده میشد و « یاشماق » مینامیدند ، و چادر بلند الوانی که
« فراجه » میگفتند ، اکنون چارشف قانسوه مانند کوناهی
بر سر می‌اندازند که تقریباً همیشه مشکبست ، و نقاب کوچک

سیاهی دارند که همه صورت را میپوشاند . راست است ، که گاهگاهی گوشه آنرا بالا میزنند ، و تمام عارض خود را به رهگذران نشان میدهند ، — این تغییر وضع بنظر آندره



يك تجدد وارونه میآمد . از آن گذشته ، همیشه همان هیولائی هستند که بودند ، و شخص در همه جا میبند و تنه میزند ، لکن کترین ارتباطی با آنها ممنوع است ، حتی نباید نگاهشان

کرد. همان سیه روزگاری که خود را، مجرم جهالت پیشینیان، زنده در کفن پیچیده، و موجوداتی که شناختشان محال است، — بلکه میتوان گفت: موجوداتی وجود، یا دلربائی، سحر، افسون و اسرار مرموزه عثمانی.

آندره — لهری، سابقاً بمدد اخلاق مساعدی، که ممکن نیست در دوره زندگانی دوباره یش بیاید، با تهور طفلی که نمیداند خطر چیست، توانست بیکی از آنها نزدیک شود، — بقدری نزدیک که قطعه از روح وی با او آمیخته شده بود. آیا این دفعه هم همان داستان را تجدید میناید؟ خیر، ابداً! . . . بلکه، هیچ در خیال نیست! چرا؟ هزار دلیل . . .

باد دریای سیاه در هفته های اول، بشدت میوزید، برف و باران پی در پی میبارید، معارف و آشنایان پیوسته صاحب منصب محترم سفارت فرانسه را بصرف شام یا شب نشینی میخواندند، و نازه رسیده را آسوده نمیگذاشتند. آندره، کم کم حس میکرد که این مردم و چنین زندگانی، نه تنها نوقفش را در شرق بيمصرف و خالی از مسرت خواهد نمود، بلکه بیم آنست که یادگارهای قیمتی ایام گذشته را هم زایل کند. حتی، شاید، صورت زیبای جرکس کوچولوی در دل خاک آرمیده را در ابر سیاهی مستور سازد. از هنگام ورود به کولستانینوبل تذکارات قدیمش ساعت بساعت میکاست، و در تاریکی اخلاق و عادات عامیانه که همه جا را احاطه کرده بود محو میشد، و، چنین بنظر میآمد، که اطرافیان او را

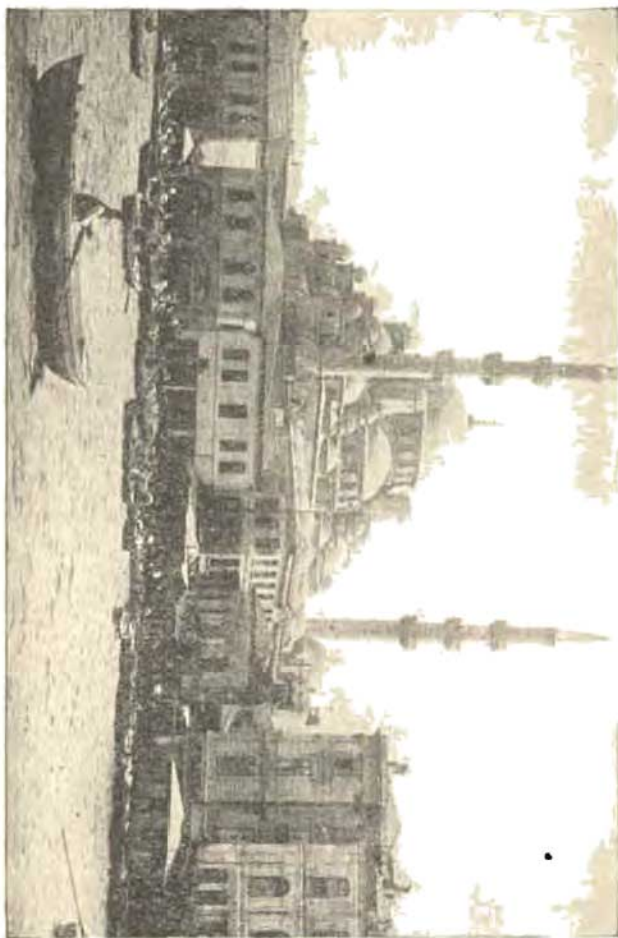
توهین و لگدمال میکنند . پس تصمیم داد که ، تا زوداست ، برگردد . مرکز رسمی خود را از دست بدهد ؟ البته از دست میدهد ، زیرا که اهمیتی بجایه و مقام نمیکندارد . آری ، حتماً خواهد رفت .

تزدیک پانزده روز، طوری گرفتاریهای مختلفه اوقاش را مشغول داشت که نتوانست، از پلهای " قرن الذهب " گذشته، تا استانبول برود . این شهر بزرگی که از آبارتمان خود مشاهده میکرد ، و اغلب در مه ضخیم زمستانی غرق بود ، بجهت او مثل سابق دور و خالی از واقعیت مینمود . در کونستانتینوپل نمینماید ، و این تصمیمیست قطعی . هینقدر که آنجا، زیر درختان سرو، سر تربت « محبوبه » ، يك زیارتی بعمل بیاورد ، فوراً راه فرانس را پیش بگیرد . بملاحظه زمان بر مسرت گذشته ، و با احترام روح معشوقه ناکام ، پیش از آنی که کاملاً از اوضاع مأیوس شود مراجعت خواهدکرد .

آن روزی که او توانست ، بالاخره، با باستانبول بگذارد یکی از ایام بسیار سرد تاریک سال بود ؛ با اینکه تقویم فرنگی ماه " آوریل " را نشان میداد .

همینکه از پل گذشت ، و روی ساحل آنطرف خود را در سایه آستان مسجد بزرگ دید ، چنین حس نمود که بکلی عوض شده ، مانند يك آندره - لهری که سالها مرده و اینک وجدان ، جوانی و حیات در وی نمود کرده است . تنها، آزاد، در میان آن ازدحام مجبولى که هیچکس او را نمیشناسد و کاری

بکارش ندارد راه می‌پیود ، درحالی که کمترین بیسج و خهای
این شهر را میداند ، مثل آنکه يك زندگانی قدیمی را متذکر



شده باشد. باره کلمات نری، را که فراموش کرده ، بیادش می‌آمد،
درکله‌اش جمله‌ها بزبان آسیائی ترکیب می‌یافت ، و دو باره يك

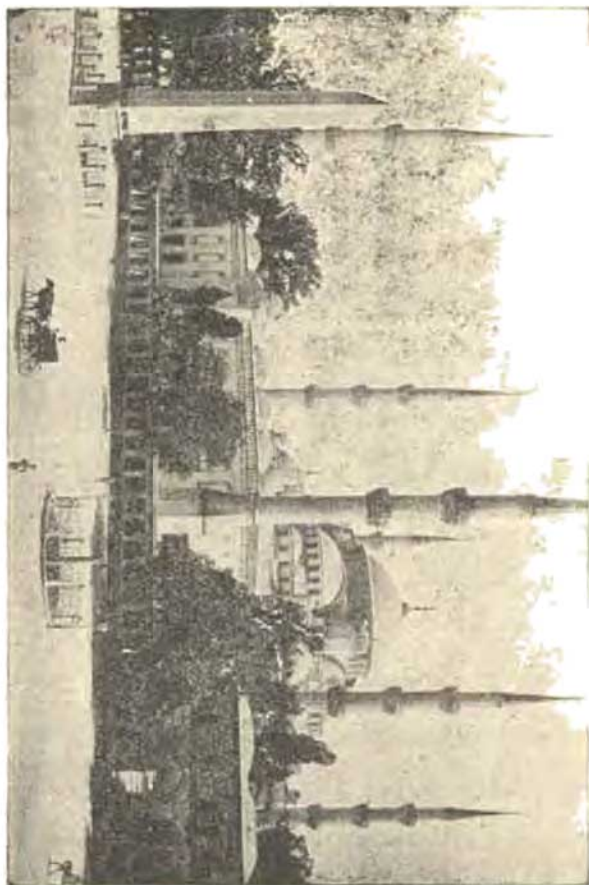
نفر استانبولی شده بود .

بدو از داشتن شاو در خود احساس زحمتی کرد ، و تقریباً مضحك تصور می نمود . آنگاه نه فقط از روی هوس کودکانه ، بلکه بیشتر برای جلب توجه نگهبانان گورستان ، از یکی از آن هزارها دکان کوچک اطراف فسی گرفت ، که برسم معمول فوراً اتو کشیده و باندازه سرش قالب نمودند . رشته تسبیحی هم خرید ، که مانند شرفیان بدست بگیرد . حالا دیگر عجله بر او مستولی و طاقش برای رسیدن بدان گور کوچک طاق شد ؛ زود در درشکه برید ، و بدرشکه چي گفت : « ادرنه قبوسنه کونور ! » .

دروازه ادرنه ، که حصار (بیزانتین .. Byzantin) را سوراخ کرده ، دوراست ، خیلی هم دور ؛ و در منتهای يك محله متروک کنار افتاده واقع شده ، کوجهایش از فرط سکوت و سکون بوادی خاموشان میباند . زحمت سینه کشیائرا که اسبها لیز میخورند بالا رفته ، از نزدیک بازارهایی که جمعیت در آنها موج میزد گذشته ، داخل شدند بفضای دشت آسانی که مرکز شهر را تشکیل میدهد و آنروز بواسطه سوز سرما خلوت بود . سپس رسیدند بمخیابانهای که بسردابها و گوشهکهای مردگان و چنهای با صفا محدوداست ، و درین مدت مدید هیچ تغییری در آنها راه نیافته .

• یعنی : مرا ببر بدروازه ادرنه .
• امپراطوری شرقی رُم .

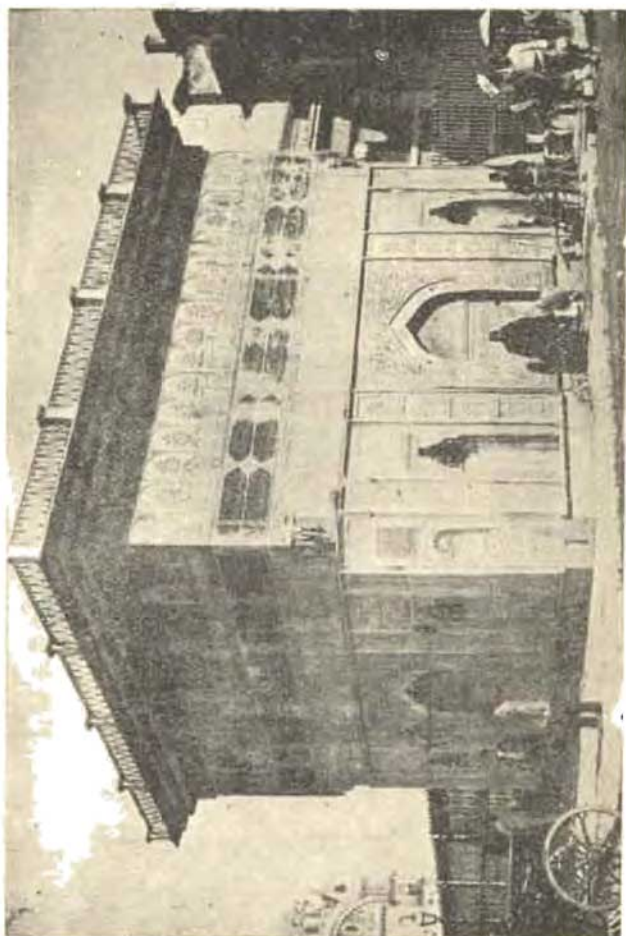
مساجد باشکوه ، منارهای بلند و گنبد های بزرگ ، که
در متن آسمان هنوز زمستانی برنگ خاکستری بنظر میآمدند .



يك يك با محوطه های وسیع پر از قبر و میدانهای آراسته
بقهوه خانهای کهنه که متفکرین بعد از نماز در آنجا گرد میآیند،
از نظرش میگذشتند .

موقعی بود که مؤذنها مردم را بخاز هنگام سوم (عصر)

میخواندند ، و آواز فرح بخشان از فراز مأذنه‌های نجفی
که سر بابرهای سرد تیره کشیده بگوش میرسید . . . پس
استانبول وجود خارجی داشته . . . و آندره - لهری ، از



اینکه آنرا مانند سابق بی تغییر میدید ، بایک لرزه ناشی از

تأثر مسرت آمیز چنین حس میکرد که در تذكارات جوانی
 فرو رفته ؛ و بعلاوه ، خود را مثل کسی میدید که بعد از
 سالها فراموشی و عدم صرف بعالم احیا برگشته و زنده است ...
 تمام اینها از اثر روح آن دخترک كوچك چركیست ، که
 امروز بدنش در زیر خاك متلاشی شده ، این اوست که مایه
 همه چیز است .



هر قدر بدروازه ادرنه ، که فضای بی انتهای ، گورستان
 باز میشود ، نزدیکتر میکشند ، کوچه با آن خانهای محقر کهنه
 شبکه دار و دیوارهای مشرف بوبرانی خلوت تر میشد . از
 شدت باد سرد دریای سیاه ، هیچکس در جلو آن قهوه‌های
 بخروبه یارائی نشستن نداشت . سکنه این محله که ندره با حالت
 جود میگذاشتند ، هنوز بسبک قدیم جامه‌های بلند میپوشیدند .
 يك گرفتگی و تأثر عالمگیری در همه ذرات و موجودات ارضی

پدیدار بود ، غم و اندوه طاقت فرسا از آسمان تاریک زمین
میارید .

بالاخره بزیر طاق بزرگ دروازه شهر رسیدند . و آندره
برای احتیاط درشکه اش را برگردانیده تنها قدم بصحرا
گذاشت ، — یعنی به مملکت وسیع مردگان . در همه طول این
کهنه حصار که تمام برجهایش نیمه خراب بود ، تا چشم کار



میکرد ، از چپ و راست قبرها صف بسته ، و گورستانی که
سکون مطلق در آن فرمانفرمائی داشت بی پایان مینمود .
همینکه نویسنده نامی فرانسه اطمینان پیدا کرد که درشکه‌چی
رفته و کسی از او جاسوسی نمیکند ، راه دست راست را پیش
گرفت ، و در سایه درختان سرو ساحل خورده بطرف « ایوب »
سرازیر شد .

سنگهای قبر در عثمانی ، بسان علامت فرسنگ شمار ،
 بیای ایستاده ، و برای تشخیص جنس میت سر آتوا بشکل
 عمامه یا طبق گل تراشیده‌اند ، که ازدور بهیکل انسان میباند .
 بدوآ خوب و راست می‌ایستند ، ولی مرور زمان ، زلزله و
 باران تدریجاً آنها را ریشه‌کن مینماید ، و پس از مدتی باطراف
 خم شده ، چون مریم‌ان مختضر بیکدیگر تکیه میدهند ، کم‌کم
 بزمین افتاده روی علفها دراز میکشند . و این گورستان کهنه
 که آندره - لهری از آنجا میگذشت ، حال حزن و پریشانی
 میدان جنک را در فردای روز شکست نشان میداد .

امروز ، از شدت سرما ، درطول دیوار و فضای مملکت
 وسیع مردگان کمی دیده نمیشد . يك شبانی باچند بز ، دسته
 ازسگهای بیصاحب ، دوسه نفر گدای پیر ، که چشم میزدند
 شاید جنازه بیاورند و احسانی بآنها بکنند ، همین و بس .
 اما قبور ، که شماره‌شان بهزارها میرسید ، گروهی از موجود-
 دات کوچک خاکستری رنگ منحنی را در حال غش وضعف
 محجم میکردند . کلاغهائی که روی علفها جستن مینمودند ،
 در آن باد زمستانی ، فریاد میکشیدند .

آندره ، بوسیله صفوف سنگهائی که در سفر پیش نشان
 کرده بود ، میرفت آرامگاه محبوبه شنگولی را که « بجه »
 مینامید ، در میان آنهمه قبر شیهه بیکدیگر ، که سرناسر
 صحرا را گرفته ، پیدا کند .

این درست باید در بین آن دسته باشد ، زیرا که بلندی و

وضع سروها را بخاطرش سپرده و میشناخت . حقیقهٔ همان بود ، باینکه سنگش ریشه کن شده روی خاك افتاده ، و بنظر كهنه و سد ساله مینمود . . .

چقدر ویرانی بسرعت باینجا دست برد زده ، از آخرین زیارتش پنج سال بیشتر نگذشته ، چطور باین اندازه خرابی در آن راه یافته . . .

روزگار برای این مردهٔ بیچاره، که يك نفر از هموطنانش بفکراو نیست، چندقطعه سنگ را هم نخواسته است باقی بگذارد . تنها در حافظهٔ آندره است که هنوز آن صورت زیبا مصور و منقوش است ؛ این هم که بمیرد دیگر در هیچ جا انعکاسی از حسن دلارای وی باقی نماند ، و اثری از روح مضطربش در دنیا دیده نخواهد شد ؛ کسی نخواهد آمد آن اسم قشنگ را در روی ستون سنگی بخاك افتاده بخواند ، خاصه نام حقیقیش را که داعی نذکر نیست .

سابقاً ، نویسندهٔ نامی فرانسه از اینکه ، در يك دفتر خاصی که نبایستی بطبع و نشر برسد ، شمه از احوال لعبت ناکام را در تحت اسم عاریتی شرح داده ، مکرر بخود ملامت میکرد ؛ ولی امروز ، برخلاف ، از این کار رضایت داشت ، زیرا که بدان وسیله حس رقت جمعی را نسبت باو بهیجان آورده بود . بلکه گمان میرفت تا چند سال دیگر هم آن هیجان زخم ، اینطرف و آنطرف ، در قعر خاطرهای نا معلوم امتداد بیابد ؛ حتی ، افسوس میخورد چرا نام اصلی

معشوقه جوانمرك شده را ننوشته است ، كه رقتها مستقيماً بآن
 هيولای و همیه كوچك متوجه شوند ، شاید يكي از خواهران
 عثمانيش ، روزی در هنگام گذشتن از جلو ستون شكسته ،
 آن اسم را كه ميخواند پانگهداشته لحظه بفكر فرو ميرفت ...



در آن گورستان بی پایان ، آتروز آسمان از تراكم ابرهای
 سیاه گرفته ، هوا تیره و تار مینمود . جلو آن حصار ، یعنی
 آثار دیوار خرابه بی انتهایي كه بیاروی شهر مرده شباهت
 داشت ، نهائی مهیب و موجب خوف و هراس بود : يك
 فضای وسیع خاکستری رنگ تنك كاشته شده از سرو ، سر
 ناسر مملو از هیكلهای فرتوت كه جمعی هنوز بیای ایستاده ،
 بعضی خم شده و پاره دیگر از پا افتاده روی زمین دراز
 کشیده اند . و آن چركس كوچولو ، كه سابقاً اندکی از آمدن
 دوست خود مطمئن بود ، چند سال است خوابیده ؛ تابستانها ،

زمستانها و برای همیشه در آنجا راحت کرده ، درحالی که از سکوت و سکون متلاشی میشود ، و در شبهای دراز ماه (دسامبر • Décembre) هم بتهائی در زیر کفن برف میگذراند . اکنون چیزی از او باقی نمانده ، باید بکلی خاك شده باشد . . .

براستی ، ویرانی این مزار دلتنگی آورده - لهری را زیاد کرده بر تأثرش میفزود ، و نمیتوانست برخود هموار کند که آنرا بهمین حال بگذارد . . . لکن ، چون از عادات مملکت بخوبی اطلاع داشت ، و تقریباً اهل آنجا بشمار میآمد ، میدانست این کار چقدر موانع و اشکالات دارد : يك مرد مسیحی در گورستان مقدس مداخله کند ، و دست بقبر زن مسلمانی بزند . . .

با اینکه نیت خالص است ، برای حصول بجه حيله باید متوسل شد ؟ . . . آخر ، با وجود عظمت خطر ، تصمیم داد . پس باز در کونستانتینوپل میباید ، آنقدر که مقصود انجام بگیرد ، حتی ، در صورت لزوم . از توقف چندین ماه نیز دریغ نخواهد کرد . بهرانس بر نمیگردد مگر وقتی که سنگهای شکسته عوض شود ، و قبر محبوبه ناکام بطور قابل دوام مرمت یابد . . .





فصل دوازدهم



مان نویس زیر دست فرنگی، در وسط آن گورستان
بی پایان تکیه بدرخت سروی داده ، بدیده رقت
بقریب دوست کوچک دوره جوانیش نگریست ،
و ایام پر مسرتی را که در گوشه استانبول با لبت
جرکس بخرمی و ابتهاج گذرانیده بود ، بخاطر آورده ، آه
سردی ازدرون برکشید. درحالی که با کمال وحشت بدان هستی
و کیفیتی که در دل این طبقه خاکی برای محبوبه عزیز خود
فرض مینمود فکر میکرد ، و آهسته میگفت :

آری ، بدون شك ، چیزی از او بجای نمانده مگر مثنی
اسنخوان پوسیده که در زیر ریشه درختان ریز ریز شده :
قسمی گلوله که نماینده کله است و صندوقه کردی که روح
باشش در آن آشیان داشته . . .

ساعتی مستغرق این افکار بود ، و در انقلابات روزگار تأمل مینمود . وقتی بخود آمد که هوا تاریک شده ، ظلمت بر آن جنگل اموات مستولی گشته ، و او در میان فضای بی‌اتهای وادی خاموشان تنها مانده‌است .

ناچار بگوشه چشم وداعی از آن قبر ویران بعمل آورده ، خود را بدروازه رسانید ، و راه قرن‌الذهب را پیش گرفت . اول شب بود که آندره - لهری به « پاره » رسید ، چون بخانه آمد (ژان - رنو Jean Renaud) را در سالون آپارتمان بانتظار خود دید : یکی از بستگان سفارتخانه ، جوانی آراسته و مذهب ، که او نیز بسیار شیفته و واله کونستانینویل شده ، و نویسنده نامی ، بمناسبت همین اتحاد سلیقه درپرستش شرق ، وی را بدوستی اختصاص داده .

نوشته‌جات بسیاری که بایست امروز از فرنک رسیده ، و يك با کتی که استامپ استانبول را داشت ، روی میز خود یافت ، و چون این اسم همیشه برای او مایه اضطراب بود ، بدو آبکشودن آن پرداخت .

مکتوبی بسیار ساده و مختصر بخط فرانسه ، که حاوی مضمون ذیل بود :

آوریل ۱۹۰۴

« مسیو !

« آیا در خاطر دارید ، وقتی يك زن ترك نامه کاشف از هیجان رقت آمیزی که مطالعه کتاب « بجه » در روحش

« تولید نموده بود بشما نگاشته ، و از آن نویسنده زبردست
 « در خواست کرد که چند کلمه بخط خودتان باو مرقوم دارید ؟
 « بسیار خوب ! اینك همان زن حریصتر شده ، امروز
 « بیشتر از آن تقاضا میناید : میخواهد شمارا به بند ، آرزو
 « دارد مؤلف محترم این کتابی را که سد بار خوانده ، و هر
 « مرتبه بیشتر سبب هیجان خاطر گردیده ، بشناسد .

« میل دارید روز پنجشنبه ساعت دو و نیم در بوسفور ،
 « ساحل آسیا ، میان « چوقلی » و « پاشا باغچه » یکدیگر را
 « ملاقات کنیم ؟

« چنانچه این تقاضارا پذیرفته تشریف بیاورید ، میتوانید
 « در آن قهوه خانه کوچکی که نزدیک دریاست ، در انتها الیه
 « خلیج ، منتظر من بشوید .

« من با چارشف سیاه میآیم ، سوار « نلیقه » خواهم
 « بود ، در آن نزدیکی از کالسکه خود پیاده میشوم ، شما ،
 « آهسته آهسته ، بر ازم بیایید ، ولی زنهار مبادرت بسخن
 « ننمایید . البته از اوضاع ناهنجار مملکت ما بیخبر نیستید ، کهنه
 « پرستان متعصب اینجارا میشناسید ، و میدانید اندك سوءظنی
 « برای زن سیه روزگاری که عادات جاهلانه پیشینیان او را از
 « تمام حقوق اجتماعی محروم نموده چقدر خطرناک است . من
 « هم میدانم که سر و کارم با يك جوانمردیست ، و خود را
 « بامانت و راز داری شما میسپارم .

« ممکن است «مجه» را فراموش کرده باشید ، شاید خیال

« قسمی کالسکه کرایه .

« خواهران بدبخت او دیگر خاطر شریف را مشغول نمیکند؟
 « باوجوداین، اگر مایل هستید روح «بحه» امروزی را
 « مطالعه نمایید، زودتر بآدرس ذیل جواب بنویسید .
 « دیدار به پنجشنبه .

« زاهده خانم .
 « بست رستانت ، غاطه . » .

آندره ، خنده کنان ، نامه را بطرف دوست خود دراز
 کرد ، و بنوشتهجات دیگر پرداخت .
 ژان - رنو از مطالعه آن تبسمی نموده ، باهنگ تمنا و
 درخواست گفت :

— روز پنجشنبه مرا هم همراه ببرید ! — و بایک لهجه
 کودکانه ضمیمه کرد ، — متعهد میشوم که معقول و راز دار
 باشم ، ابدآ نگاه نکنم . . .
 آندره پاسخ داد :

— دوست کوچکم! شما تصور میکنید که من خواهم رفت ؟
 جوانك بتعجب گفت :

— اه ! چنین موقی را میشود از دست داد ؟ .. البته
 خواهید رفت !

• قسمتی از کونستانتینوپل که در ساحل "قرن الذهب" روبروی
 استانبول واقع است .

— هرگز! هرگز! . . . این يك دامیست که برای من
گسترده‌اند . . .

— چگونه! مگر خود را زن ترك معرفی نکرده؟

— آری ترك است ، همانطور که من و شما ترك هستیم .
این اشکالات را می‌تراشید که دوست جوانش را باصرار
و ا دارد ، ورنه ، با اینکه بیاز کردن پاکتهای واصله از فرنك
اشتغال داشت ، تمام حواسش پیش آن خانم بود ، و نمیخواست
اضطراب خود را ظاهر سازد .

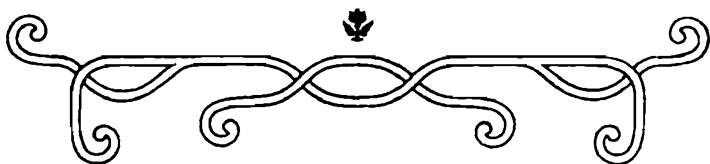
هر قدر هم این (رانده‌وو • Rendez - vous)
موهوم و بی‌اصل مینمود ، باز همان جاذبه و کشش غیرمعمول
نخستین نامه‌اش را دارا بود .

و آنکه چقدر غریب است این احضاری که باسم «حجه» باو
عنوان شده ، درست در آنروزی که سر تربت مشارالها بوده ،
و از تذکارات محبوبه ناکام روحی قرین هیجان و اضطراب
دارد !

پس خواهد رفت ؟ بلاشك . . .



• وعده و میعادگاه .



فصل نیرودهم



ندره - له‌ری و ژان رنوروز پنجشنبه ۱۴ آوریل،
پیش از وقت آمده، کنار ساحل آسیا، يك
ساعت فاصله از کونستانینوبل، میان «جیوقلی»
و «باشا باغچه»، در جلو آن قهوه خانه محقری که زاهده
مرموزه تعیین نموده، نشسته‌اند.

حقیقه خانم ترك انتخاب خوبی کرده بود: یکی از گوشه‌های
منفرد بوسفور، کنار چتراری مصفی، در سایه سه چهار
درخت چنار چند صد ساله، نزدیک نشیب تپه که بجانب
ساحل آرام سرازیر میشود، و قسمتی از جنگلهای آسیای
صغیر، که هنوز کینگاه راهزنها و مسکن جانوران است،
پیش رفته داخل شکم دریا شده.

اطراف آن قهوه کوچک، که بواسطه پیرمرد ریش

سفیدی اداره میشد ، برای ملاقاتهای پنهانی بسیار مناسب
 مینمود . برگهای چنارها ناز و شکفته ، سطح جن بگل و سبزه
 آراسته ، آسمان طوری صاف و قشنگ بنظر میآمد ، که وزش
 نسیم سوزناک زمستانی مایه تعجب بود ، — هر چند این گوشه
 امن و خلوت از آن باد تقریباً دائمی در بای سیاه که بهار
 کونستانتینوپل را خراب دارد ، اندکی در پناه واقع شده ،
 ولی در طرف مقابل ، روی ساحل اروپا ، که در يك آفتاب
 رنگ پریده میدرخشد ، هنگامه و آشوبست .

یاران خود را بکشیدن نارگیله منحوس قهوجی مشغول
 کرده و بانهایت بیصبری ، انتظار ساعت معهود را داشتند .
 پیر مرد دکاندار را ورود این دو مسیوی فرنگی بقهوه خانه
 خرابه او ، که مخصوص زورق بانها و شبانان است ، شگفت
 میآمد ؛ خاصه در يك چنین فصل و همچو باد سردی .

زان - رنو بدوست خود میگفت :
 — واقعاً بسیار لطف و دلنوازی کردید که همراهی مرا
 بپذیرفتید .

آندره پاسخ داد :

— دوست کوچکم ! در شکر گذاری و حق شناسی افراط
 ننمائید . من شمارا برای این آوردم که اگر کسی نیامد یا کار
 رنگ دیگری گرفت مسئول قرار بدهم . . .

— آه ! پس خدا کند که کار صورت خوبی پیدا نماید !
 — (این را بابك تبسم شیرین کودکانه گفت ، در حالی که باطناً

مشوش بود .) — اه ! اینست آمد ، درست آنجا ، پشت سرتان ، من گرو می‌بندم که خودش باشد .

نویسندهٔ فرانسه برگشته دید ، تلیقهٔ پشت درختها نمایانست ، که از يك راه نيك بدی نيك نيك كنان می‌آید ، و در خلال بردهای آن ، که باد حرکت میداد ، چند هیولای سیاه زنانه دیده میشود .

— میان این کالسه ، دست کم ، يك دوزن آدم است ! آیا شما تصور میکنید ، که برای ملاقاتی محرمانه جمعی بی همرا گرفته بوعده‌گاه بیایند ؟ . . .

در این اثنا تلیقه رسید . همینکه خوب نزدیک شد ، يك دستی با دستکش سفید از زیر چادرهای سیاه بیرون آمده ، اشارهٔ کرد . . . دیگر جای شکی نماند . . . آنها سه نفر بودند ! . . . داستان شگفتیست ! . . .

آندره برفیق خود گفت :

— اکنون من شمارا تنها میگذارم و میروم . حساب مارا با این مرد نيك نهاد پردازید ، و همانطور که عهد کرده‌اید ، امین و راز دار باشید .

و آهسته آهسته بر اثر تلیقه ، که پیوسته از بیراهه میرفت ، روان شد . بناگاه کالسه‌کای درخت چناری ایستاد ، و سه غزال انسی از میان آن روی عافها جستن کردند . این هیولاهای لطیف که بسیار سبك وزن و نازك اندام بودند ، پوششهای حریر در بر داشتند ، و علی رغم باد سردی که پیشانی

های آنها را بزیرمی انداخت ، در امتداد سبزه زار بنای تمش را گذاشتند ؛ لکن ، برای رسیدن دنبال کننده ، گامهارا با آرامی برمیداشتند .

باید شخص در شرق زندگی کرده باشد ، تا بتواند هیجان تعجب آمیز آندره را بفهمد ؛ و نازگی ، مشغولیت خاطر او را از نزدیک شدن باین زنهای روبرسته ، که محتع الوصول تصور مینمود ، ملتفت شود

آیا واقعا چنین چیزی امکان داشت ؟ حقیقتاً آنها او را باشارت دست خوانده بودند ، و حالا باهم سخن خواهند گفت !

همیشه قدری نزدیک شد ، اشباح لطیف برگشتند ؛ و یکی از آنها که صدائی داشت بسیار شیرین ، محجوب ، تازه ، و بر خود میفرزید بفرانه گفت :

— شما میو آندره - لهری هستید ، چنین نیست ؟ نویسنده فرنگی در جواب کرنشی کرد . سپس سه دست کوچک از زیر جارشفهای سیاه بیرون آمد ، که بادستکشهای تکه شده بسوی وی دراز نمودند ، و او يك يك را گرفته باحترام حرکتی داد .

آنها چنان پوشیده و مستور بودند که گوئی هر کدام ، دست کم ، دو نقاب بصورت افکنده اند ؛ و حال سه معمای لاینحل ، یاسه هیولای عزادار را داشتند .

باز همان صدای شیرین طنین انداز گشته و گفت :

— مارا به بخشید اگر باشما سخن نمیگویم ، زیرا که از ترس مرده ایم . . . — این مسئله لازم به بیان نبود ، و بخوبی حدس زده میشد ،

شبح دومی گفت :

— اگر بدانید چقدر مکر و حيله باستی برای رسیدن اینجا بکار برد ! . . . و چند کاکا سیاه و دده سیاه را در راه ونیمه راه گذاشت ! . . .

سومی گفت :

— این کالسه که چی را که نمی شناسیم کیست ، و ممکن است مارا رسوا نماید ! . . .

بك - كوت مطابقی بین آنها حاصل شد . ورزش نسیم مخ کرده در پارچه های حریر سیاه می پیچید و نفس ها را قطع مینمود . آب بوسفور که از خلال چنارها پیدا بود ، کف بر لب آورده خود را بکلی سفید نشان میداد ؛ و آن چند برك تازه شکفته را باد ازد درختان کنده در هوا پراکنده می ساخت . اگر گلهای کوچک معطری که لعنتان شنگول بسینه خود زده بودند نبود ، انسان گمان میکرد که در بحبوحه زمستان است . سد قدمی ماشین آسا ، مانند دوستانی که تفریح و گردش مینابند ، با اتفاق پیروند ؛ ولی آن گوشه دور دست ، وهوای بد که اندکی حزن انگیز مینمود ، برای این ملاقات تفأل اندوهگینی بود .

پس از مدتی آن هیولائی که اول زبان بسخن گشوده ،

و چنین بنظر میآید که مدیر این دسیسه خطرناک است ، بسدای
شیرین خود سکوت را قطع کرد :

— می بینید ، ما سه نفری آمده ایم . . .

آندره^۱ ، که نمیتوانست از تبسم خود داری کند ، گفت :

— آری ، می بینم .

— با اینکه شما ما را نمیشناسید ، چند سال است دوست

صمیمی^۲ ما هستید .

دومی افزود :

— ما با کتابهای شما زندگی میکنیم .

سومی علاوه کرد :

— البته بما خواهید گفت ، که سرگذشت دججه ، واقعاً

راست بوده است یا نه . . .

بعد از آن سکوت ممتد ، اینک همه بی ترتیب حرف میزنند ،
و میخواهند در مدت کمی به پرسشهای بسیار بپردازند .
سهولت و روانی^۳ آنها در سخن گفتن بفرانسه باندازه^۴ تهور بر
از ترشان آندره - لهری را شکفت میآید . درین بین ،
وزش باد گوشه^۵ نقاب یخی از آن صورتهای قشنگ را بلند کرد ،
و رمان نویس فرنگی زیرگلو و بالای گردنی دید که شایان
پرستش بود .

لبتان مستور تمام يك مرتبه سخن میگفتند ، و سداى
روح نوازشان در گوش مستمع اثر موزيك را داشت ؛ با وجود
صفیر باد و نقابهای ضخیم ، طنین صوت آنها فرح بخش بود .

آندره که در ابتدا آنان را از زنهای «لوانتین» تصور میکرد، اکنون بکلی اطمینان حاصل نمود که سر و کارش با سه خانم تركاست ، و آهنگ ملایم سدا بر صحت نسبشان گواهی میداد .
آن هیولائی که بیشتر دقت او را جلب کرده بود گفت :

— من ملتفت نیستم شما شدم ، وقتی که گفتم «ما سه نفری آمده ایم» ، لکن ، نگذاشتید سختم را تمام کنم . میخواستم بگویم که : امروز سه نفر ، بار آینده هم ، اگر شما درخواست ما را بپذیرید ، سه نفر ، همیشه ما سه نفر ، مانند تونیان ماده ، جدا نشدنی خواهیم بود ، — هر چند آنها ، بطوری که میدانید ، دونا بیشتر نبودند . . . و از دانستیها آنکه : شما ، هرگز ، صورتمان را نخواهید دید . . . ما سه سایه کوچک سیاه هستیم و بس .

دیگری ضمیمه کرد :

— ما ارواحیم ، ارواح مجرده ، خوب میشنوید ؟ سه روح بیچاره معذب ، که بدوستی شما احتیاج داریم . . .
اولی پرسید :

— اگر چه تشخیص دادن ما برای شما فائده ندارد ، ولی با وجود این ، میتوانید حدس بزنید کدام يك از ما بشما کاغذ نوشته و زاهده نام دارد ؟ بگوئید به بینم . . .

آندره بدون لحظه تردید پاسخ داد :

— خود شما ، مادام !

واقعاً چنین بود ، زیرا که صحت این حدس آنها را بشگفت

آورد .

زاهده گفت :

— بسیار خوب ! حال که مرا شناختید ، و بایکدیگر سابقه عهد داریم ، بر من است که خواهران خود را بشما معرفی کنم ، و چون این رسم بعمل آمد ، داخل کاملترین حدود محبت عمل شده ایم .

— خیلی ممنون میشوم .

— پس خوب بشنوید : این قانسوه پوش سیاه بلند بالا ، نشه دل نام دارد ، — و بسیار شیطان است . آن دیگری که کنار راه میرود ، موسوم است باقبال ، — از او بر حذر باشید ، دور او و زیر بر است . و از این ساعت دقت کنید که ما را با هم اشتباه ننمایید .

بدبخت ، همه این اسمها عاریتی بودند ، و آندره هم میدانست . نه او زاهده نام داشت ، و نه آن دو نفر نشه دل و اقبال : قانسوه سیاه صورت قشنگ و نگاه مجذوب کننده زینب را پوشانیده بود ، — عمقزی بزرگتر عروس ، و آنکه بدو روئی معرفی شد ، اگر نویسنده فرانسه میتواند گوشه نقاشی را بلند کند ، هر آینه بینی بهوای کوچک و چشمان درشت ملك را معاینه مینمود ، — همان دختر كشنكول کیسو خرمائی که روز اول گفته بود « رمان نویس تو يك چیزش میشود » . راست است ملك دیگر ملك پیش نیست ، زیرا که درین مدت مزه میوه پیش رس ریج و اندوه را چشیده ، و

شبهای بسیار در میان آم و اشك بیدار گذرانیده ، ولی با وجود این ، بواسطهٔ بشاشت ذاتی ، آن صدمات طولانی نتوانسته بود شعلهٔ خنده اش را خاموش نماید .

پس از سکونی که متعاقب معرفی پیش آمد ، زاهده برسد :

آیا شما در بارهٔ ما چه عقیدهٔ پیدا کرده اید ؟ ما را از چه قیل زنان تصور مینمائید ، از چه طبقهٔ اجتماعی ، از چه عالم ؟ بگوئید بدانیم .

آندره پاسخ داد :

— این چیز است که تأمل لازم دارد . . . عجلهٔ همینقدر میگویم که ، گمان نمیکنم شما از طبقهٔ پست و زنهای اطافدار باشید .

زاهده گفت :

— سن و سالمان چیست ؟ . . . هر چند در عالم ارواح سن اهمیتی ندارد ، لکن ، نظر بحسن اعتمادی که بشما داریم ، نمیخواهیم چیزی از اسرار خود را مکتوم نمائیم : از شما چه پنهان میسوزد ، ما پیرزن هستیم ، خیلی هم پیر . . . — آری ، من هم این را استنهام کرده بودم .

زینب گفت :

— آیا چنین نیست ؟

ملك هم صدای خود را شبیه پیره زنان نموده و گفت :
— مگر غیر از اینست ؟ آه از پیری ! که فوراً ، چنانکه

میگوئید ، استهتام میشود ، هر قدر هم کوشش در اخفای آن
نماید . . . ولی با وجود این اگر قیافه شناس هستید ، يك
حدسی بزنید به بینم چه رقمی برای عمر ما معین میکنید . . .
طوری لفظ قیافه شناس را ادا کرد که خالی از ملاحظت
نبود .

— آيا شنیدنش خاطراتان را مجروح نمیکند ، و از من
نمیرنجید ؟ . . .

— اه هرگز ! اگر بدانید ما چگونه از زندگانی سیر
شده و دنیا را ترك کرده ایم . . . خیر ! خیر ! بگوئید
مسیو له ری .

— بسیار خوب ! هر چه با دا باد ، میگویم : شما درست
بآن مادر بزرگهای پیری میناید که باید ، — دست کم ، دست
کم ، باز هم دست کم ، — میانۀ ۱۸ و ۲۴ باشید .
هر سه در زیر نقاب قهقهۀ خنده را ول دادند ، زیرا
بقدری جوان بودند که این حرف نملای از آنها نمیگفت .

در میان زحمت سرما که هر لحظه فزونی میگرفت ، زیر
آن آسمان بی ابر صاف ، بین شاخهای کوچک درختان ،
مانند دوستان خاص گردش مینمودند . با وجود آن باد سختی
که سخن را قطع میکرد ، و همهۀ مهیب دریا که نزدیک آنها
میغرید . پس از شوخی و مزاح شروع به تبادل افکار حقیقی
خود نموده بودند .

لعبتان شنگول آهسته آهسته قدم میزدند ، و در روی

سبزه‌ها کمی بتانی بر میداشتند ، در حالی که مواظب بودند از هر طرف تند باد هجوم بیاورد خم شده یا پشت برگردانند . آندره آن بآن از هوش و استعداد آنها در درك همه چیز بر حیرتش می‌فزود ، و همچنین از اینکه در خود يك حس صمیمیتی نسبت بآنان میدید شگفت داشت .

در آن هوای بد و گوشه‌دور دست و خلوت مساعد ، خود را تقریباً در امنیت کامل تصور میکردند ، که ناگهان پائین ، در خم جاده ، سر و کله دو عسکر ترك ، که هر کدام چاقی در دست داشتند ، پیدا شد . و این تصادفی بسیار خطرناک بود ، زیرا که آن جوانان دلیر که اغلب از دهکده‌های آسیاهستند و هنوز خشونت اخلاق کهنه را از دست نداده‌اند ، احتمال قوی داشت از دیدن چنین چیزی که در نظر آنها بزرگترین گناه است باستمال شدت پیردازند : چند زن مسلمان با يك مرد فرنگی بناه برخدا

سربازها از دیدن آنان بزمین میخ دوز شده ایستادند ، و بعد از آنکه چندکله با یکدیگر رد و بدل کردند ، پا بدو گذاشتند . مسلماً میرفتد رفقای متعصب خود را خبر کنند ، یا به (پولیس Police) آبادی اطلاع بدهند ، و یا شاید جهال قریه مجاور را بهیجان بیاورند

آن سه هیولای سیاه از ترس مبهوت شده ، فوراً بریدند میان تلیقه ، و کالسه راه افتاده بتاخت گذشت ، در حالی که ژان - رنو ، که از دور تماشاگر بازی بود ، میدوید بانها

کمکی بکند .

همینکه طلبه بین شاخ و برگ درختها از چشم ناپدید شد ،
آن دو دوست هم خود را بجنگل مجاور انداختند . پس از
آنکه وحشت و اضطرابشان زایل گشت ، و مجدداً داخل
راه شدند ، ژان - رنو از رفیقش پرسید :

— بسیار خوب ! چطور بودند ؟

آندره پاسخ داد :

— حیرت انگیز ! . . .

حیرت انگیز ، به چه مفهوم ؟ . . . از دلربائی و
ظرافت ؟ . . .

— بی اندازه ! . . . اه ! دلربائی و ظرافت چیست ،

کلمه دیگری باید پیدا کرد که جدی و مناسبتر باشد ، زیرا که
آنها یک پارچه روح بودند . . . دوست کوچکم ، این بار
نخستین است که من در دورهٔ زندگانی خود با ارواح متکلم
شده ام .

— ارواح ! . . . ولی باوجود این ، در چه لباس ؟ . . .

در لباس زنهای نجیب . . .

— آه ! قدری نجیب که مزیدی بر آن متصور نیست . . .

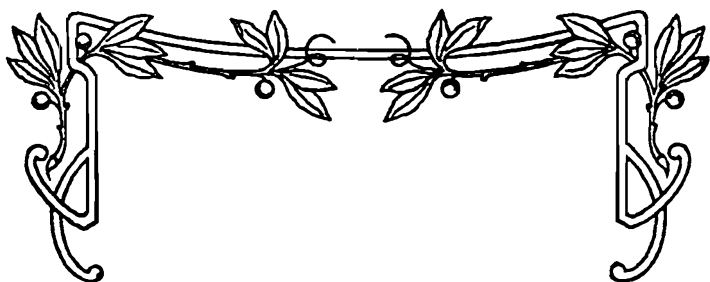
اگر در محبّهٔ خود یک سرگذشت عاشقانه برای برادر بزرگت
ترتیب داده ، آن را میتوانی بموقع دیگر بگذاری . . .

آندره - لهری ، از برگشتن آنها نگران بود . این اقدام
متهورانهٔ دختران کوچک ترك خیلی غرابت داشت . ظاهراً

مخالف تمام عوائد و رسوم اسلام ، لکن ، باطناً در نهایت باکدامی و عفاف : سه نفر بیابند ، بدون هیچ شایبه مرموزی با يك مردی از مطالب روحیه سخن بگویند ، در صورتی که نگذارند آن مرد از شکل و شمایل آنها بحس و تخمین هم چیزی درك نماید ؟ . . .

نویسنده نامی* فرانسه ، برای شنیدن مژده سلامت و وصول آنان به پشت آن پنجره های مشبك آهنین ، راضی بود مبلغ گزافی بدهد ، و مطمئن شود که بدون خطر بمحرمخانه خود رسیده اند . . . ولی ، چه میتوانست بکند جز آنچه کرد ؟ یعنی : فرار و مستور شدن از انظار ، و دیگر هیچ . هراقدامی ، مستقیم یا غیر مستقیم ، سبب رسوائی و هلاک آنها میشد .





فصل چہارم

وز دیگر ، هنگام غروب ، این نامہ مفصل ،
حرمانہ ، باندہ - لہری رسید :



۱۵ آوریل ۱۹۰۴

« مسیو !

« دیروز ، شما می‌گفتید کہ هنوز زنہای ترک دورہٴ نجد در
« نمی‌شناسید . ما ہم این نکته را میدانستیم ، زیرا ، کیست
« کہ اورا بتواند بشناسد ، در صورتی کہ خودش ہم از خود
« بیخبر است ؟
« و آنکمی ، کیانند آن خارجہائی کہ توانستہ‌اند در
« اسرار خفیہٴ روح او نفوذ کنند ؟

« خانمهای شما ، راست است ، بعضی از آنها بخانههای ما
داخل شده اند : لکن ، جز تالارهای پذیرائی ما ، که امروز
« بسبک سالونهای اروپ مرتب گشته ، جایی را ندیده اند .
« یعنی تنها جنبه خارجی زندگی ما را مشاهده کرده اند .
« بسیار خوب ! حالا میخواهید ما شما را در کشف اسرار
« حیات خود کمک کنیم ، اگر مکاشفه آن ممکن باشد ؟ اینك
« که اطمینان حاصل کرده ، و فهمیدیم که میتوانیم با هم دوست
« باشیم ، چه ضرر دارد . زیرا که این يك امتحانی بود :
« میخواستیم به بینم ، در وجود شما غیر از آن عبارات شیرین ،
« جمله های نمکین و منشآت بدیع فضیلت و هنر دیگری هم یافت
« میشود یا نه . . . »

« آيا ما در تصور خود اشتباه نکرده ایم که ، وقتی شما
« از آن هیولاهای سیاه بخاطر دوچارگشته دور میشدید اندك
« هیچانی برایتان دست داد ؟ کنجکاو ی ، حالت غبن ، یا ،
« شاید زقت بود ، نمیدانیم ، ولی در هر صورت اثری نبود که
« از يك ملاقات عامیانه ناشی شده باشد .

« البته بخوبی پی برده اید که آن هیکلهای زشت بدشکل
« زن نیستند ، و چنانچه شفاهاً بشما گفته اند ، ارواحند :
« روح زن مسلمان عصر جدید ، که فکرش آزاد شده و
« معذب است ، در حالی که این عذاب حریت بخش را دوست
« میدارد ، و آمده است بسوی شما که آشنای دیروزی او هستید
« اینك ، اگر میخواهید دوست فردای وی هم بشوید ،

« باید خود را عادت بدهید که در او غیر از يك سر گرمی
 « سفری ، یا صورت زیبایی که در سر راه زندگانی شاعرانه
 « شما چون منزلگاه مصفا نیست . چیز دیگری به بینید ، و
 « نخستین اهتزاز روحش را ، که روزی بیدار خواهد شد ،
 « بیدرید .

« حجة شما در دل خاك آرمیده . بنام او ، همه خواهانش ،
 « از گلهائی که روی تربت این برده ناکام نثار گردید تشکر
 « میشود . در اوان جوانی و عنفوان شباب ، بسوالت و
 « آسانی ، غنچه سعادت را که در دسترس شما تازه شکفته بود
 « چیدید . لکن ، بر کس کوجولو دیگر وجود ندارد ؛
 « زنان مسلمان را هم هنگام آن رسیده است که عواطف
 « حیوانی و فرمانبرداری جای خود را بحس قلبی و عشق
 « انتخابی واگذار کند .

« و برای شما هم آنوقت و زمان آمده است که در عشق
 « چیز دیگری جز جنبه نفس و نگار و شہوت نجس نموده
 « بقلم در بیاورید .

« مثلاً ، خوبست امروز کوشش کنید ، قاب خود را
 « برای حس کردن رنج و عذابی که ما دوچار هستیم مستعد
 « نمائید : کدام رنج بالاتر از اینست که شخص نتواند دوست
 « بدارد مگر يك خیال غیر محسوس را ؟

« زیرا که ، همه ماها بدوستی اجباری و مهر زورکی
 « محکومیم . معذک ، این سبک زندگانی اروپائی که يك پشت
 « است داخل خانهای آفرنگ ما شده ، آن خانهای که سابقاً

« بر بود از دیوانه‌های اطلس و جواوی قشنگ و اکنون نمونه
 « از ترقی و تجدد نشان می‌دهد ، ما را متعلقه‌خانه امیدوار
 « مینماید . — با اینکه خیلی زود است ، يك چنین خانه‌داری
 « که دائماً بواسطه بوالهوسی شوی متلون المزاجی طرف
 « تهدید است ، چه ، هر لحظه بخواهد میتواند آنرا برهم
 « بزند ، یا زن دیگری را بآنجا ورود بدهد . . .

« مارا ، بحرم مسلمانی ، مانند مواشی و کره‌ماریانها
 « شوهر می‌دهند ، و اولیای کهنه‌پرستی که واسطه‌گذرانیدن
 « این معامله وحشیانه هستند رضایت خودمان را شرط
 « نمیدانند .

« راست است ، گاهی آن مردی که این‌طور نصیب ما میشود
 « مهربان و دلنوازا است ، ولی ، ما او را انتخاب نکرده‌ایم .
 « هر چند ، بمرور زمان ، ناچار با وی علاقه پیدا میکنیم ،
 « لکن ، این علاقه و تمایل عشق نیست .

« در آن هنگام پاره احساسات در ما تولید میشود ، که
 « پرواز کرده بیشتر بجایهای دور دست می‌روند ، و ابدالدهی
 « برهمه پوشیده می‌بندند .

« روشنتر بخواهید : باطناً عشق می‌ورزیم ، بوسیله روح
 « خود روح دیگری را دوست میداریم ، افکارمان با افکار
 « دیگری ارتباط حاصل میکند ، قلب ما مفتون قلب دیگری
 « میشود . — اما يك عشق و ارتباط مبهمی که شیشه‌است
 « بخواب و خیال ، زیرا که مانجیب و پاکدامن هستیم ، و ،

« بعلاوه ، آن خواب و خیال ما را پسند میآید ، اگر بخوایم
 « در تحقیقش بکوشیم از دستان می‌رود . و این عشق در حال
 « بیگناهی باقی میماند ، مانند گردش دیروزمان در پاشا باغچه ،
 « با شدت باد و سردی هوا .

« اینست سر روح زن مسلمان عثمانی ، در سال ۱۳۲۲
 « هجری . تربیت حایه است که چنین دویتی را در وجود ما
 « حاصل کرده .

« این اظهارات ، البته ، در نظر شما غریب خواهد
 « آمد . . . ما مساعدتاً ، از حیرتی که باید بآن جناب دست
 « بدهد تفریح میکنیم .

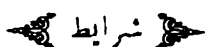
« بدو آنگاه کرده بودید که میخواهند شمارا دست‌یابند .
 « بالاخره آمدید ، در صورتی که هنوز یقین نداشتید ، و تصور
 « يك داستان افسانه نمائی مینمودید . و ، شاید ، بطور ایهام
 « منتظر رسیدن زاهده با کوبه و دستگاه بودید ، که بسائقه
 « کنجکاوای خواسته‌است يك نویسنده نامی را از نزدیک ببیند ،
 « و در بلند کردن نقابش هم چندان مقاومتی نخواهد کرد .
 « وقتی که آمدید ، فقط ، روحی چند را ملاقات نمودید .
 « این ارواح دوستان شما خواهند بود ، اگر بتوانید
 « خود را برای دوستی آنها حاضر کنید .

امضا :

« زاهده ، نشسته دل و اقبال » .

مسیح باقی‌الکون

مریک از ادبای پارسی زبان این دو قطعه را ۴ با رعایت شرایط
ذیل ، بشعر ترجمه نموده ، در ظرف سال جاری (۱۹۱۴) ،
بکتابخانه (گنج دانش) بفرستد (بری) خواهد گرفت .



- ۱ — تا میتواند لغات تازی استعمال نکنند .
- ۲ — در بعضی کلمات عربی که ناچار از استعمالند قواء (گراسر)
تازی را بکار برند .
- ۳ — در وزن وقفیه یک تجدیدی نشان بدهند .

L'ENFANT ET L'OISEAU

L'enfant.

Petit oiseau, viens avec moi;
Vois la cage si bien posée,
Les fruits que j'ai cueillis pour toi,
Les fleurs humides de rosée.

L'oiseau.

Petit enfant, je vis heureux.
Rester libre est ma seule envie;
Mon humble nid me plait bien mieux
Que la cage la plus jolie.

L'enfant.

Petit oiseau, le doux printemps
Ne dure pas toute l'année;
Que feras-tu, lorsque les vents
Auront dépouillé la ramée ?

L'oiseau.

Vers le midi, je chercherai
Plus beau climat, plus sûr feuillage,
Puis au printemps je reviendrai
T'amuser de mon doux rainage.

L'enfant.

Pauvre petit, qui te dira
Le chemin que te devras suivre ?
Sur les mers, qui te conduira ?
Reste avec moi, si tu veux vivre.

L'oiseau.

Enfant, je saurais préférer
Le plus grand péril à la chaîne;
Mais je ne puis pas m'égarer;
Dieu me conduit et me ramène.



النحل والامير الصغير [٥]

مر الامير مرةً بنحل
منتشر بمنص زمر الحقل
ثم رأى له خلايا يرجع
دوماً اليها بطنين يسمع
كان له مشهدها جديدا
فضل يعدو جارياً شديدا
حتى دنا منها وقد قضى العجب
مما رأى فسريت عنه الكرب
[٥] امير بشاهزاده يا (برنس) تبديل شود .

شام نظاماً بحبل البصير
 يضم ذى المملكة الصغيرة
 رأى نخاريب الخلايا تمتلئ
 شيئاً فشيئاً من شهى العسل
 والنحل دائب يجد الاملا
 فليس يدري كـلاً أو مالا
 هذا على الزهر يطوف مدمنا
 وذا يمج ما فيه قد جنى
 حركة دوماً بلا تباطى
 وغير ما هرج ولا اختلاط
 جماعة اشبه بالرعيه
 تحكمها ملكة سذيه
 لاحسد ما بينهما ولا طمع
 وهل يروم رفعة من انضع
 فى سنن السنة كل سالكة
 وان عصت واحدة فهالكة

وبينهما كان الامر يعجب
 بما رأى ويأنهى ويطرب
 اذ اقبلت اليه فى نخبز
 مليحة الخشرم ذات الخطر
 قالت له لانهجزي بالمعجب
 عن اقتباس حكمة او ادب
 انا لقد رضا الجميع روضا
 فما لدينا ما يسمى فوضى

و ما سوى العامل فينا معتبر
 و الحاذق الذي بخبره اشهر
 ولا يفوذ بالعلی والرتب
 الا من استحقها بالنصب
 و ليس من دأب لنا سوى السهر
 سعياً وراء ما به نفع البشر
 يا حبذا لو ابتغيت الاقتدا
 بنا فكنت بالنفوس تقدي
 اذا بلغت زمن الرشاد
 وصرت مالکاً على العباد
 الا فوطد بينهم اذ ذا کا
 نظامنا هذا الذي ارضا کا
 تسعده و يسعدوا مدى الزمن
 و نحفظ بالاجلال والذکر الحسن

(تصحيح)

بعلاوة باره اغلاط غير قابل ذکر ، در ذیل صفحه ۵۷
 ترجمه (باك Bach) مکرر شده، و ترتیب نوتهای دیگر را
 برهم زده است .

انقلاب عثمانی

رمانیت - سیاسی و تاریخی در ۸۰ فصل و ۳۸۲ صفحه، حاوی سوانح ماضی و حال ترکیا، دقایق - لطافت جدیدی و کشف اسرار انقلاب عثمانی، مصور بگراور های عبیده . (۱۰ قران)
معاشقه ناباؤن

داستانیت تاریخی، ادبی، مکهایی که بظرافت فوق الوصف با ۴۵۰ قطعه گراور دیدنی مأخوذ از پردهای آنیک و تابلوهای قیمتی موزۀ (لور) و (ورسای) فرانسه طبع شده، و کاکسیون کالیست از : ادوار حیات، معشوقه های پرو، مجاور بزم، میدانهای رزم، اسیری و وفات ناباؤن بنا بارت . (۶ قران)

شورش بر نوگال

رمان مصوریست ادبی، سیاسی و تاریخی که انقلاب اخیر پروگال را در ضمن یک داستان عاشقانه شوخی شرح میدهد، و مقدمه علمی مفیدی در ژوگرافی، تاریخ، اخلاق، ادبیات، اوضاع ماضی و حال آن ملک و ملت متضمن است . (۵ قران)

معاشقات لونی یازدهم

داستان شیرینیه مکهایی و تاریخی در ۱۷۵ صفحه، دارای تصویرهای رنگین، کشف احوال قریب ۱۸ اروپ و اسرار در بار لونی یازدهم پادشاه عیاش فاسد الاخلاق فرانسه . (۴ قران)

انشاء اعلی

تألیف بدیمیست در ۳۷۳ صفحه که با سلوب جدید ترتیب یافته، نمونه های عبیده از نگارش نویسندگان قدیم و جدید ایران را در موضوعهای مختلف مانند : تبریک، تنبیه، تمزیت، مراسلات دوستانه، احکام و فرامین دولتی، مکاتبات رسمی اسناد قانونی نشان میدهد، و برای تدریس در دبستانهای ملی و استفاده عمومی بغایت نافع است . (۶ قران)

اهربین

داستانیه ادبی و رمانیت - تربیتی و اخلاقی، آراسته بطراز عشق و عفت، آمیخته بمسائل فلسفه و حکمت، از آثار قلمیه دیسوف نامی تازه گذشته روس (تولستوی) مصور بگراورهای دیدنی، متضمن مقدمه مفیدی در ترجمه حال و تاریخ زندگانی مؤلف . (۴ قران)
مرکز فروش :

کتابخانه گنج دانش — خیابان لاله زار — تهران .



